

شب « ماسوجی ایبوسه » صدو چهل و پنجمین شب مجله بخارا بود که با همکاری مؤسسه فرهنگی اجتماعی ملت، موزه صلح و دانشکده مطالعات جهان (گروه مطالعات ژاپن) عصر روز سه شنبه ۲۶ آذر ماه ۱۳۹۲ در محل موزه صلح برگزار شد.

این نشست با سخنان دکتر محمد رضا سروش ، رئیس هیئت مدیره موزه صلح شروع شد که از تاریخچه موزه صلح سخن گفت:

« موزه صلح تهران یکی از موزه‌های عضو شبکه بین‌المللی موزه‌های صلح است. هدف اصلی این موزه‌ها ترویج فرهنگ صلح از طریق نشان دادن پیامدهای ناگوار جنگ و خشونت و آثار زیانبار آن بر انسان‌ها و محیط زیست است. موزه‌های صلح بیشتر از آن که مکانی برای تماشای اشیاء تاریخی باشند، محلی برای گفت‌وگو، برنامه‌های آموزشی و پژوهشی و فرهنگ‌سازی هستند. این موزه در "پارک شهر" و در مرکز شهر تهران قرار دارد و بنیان‌گذاران آن اعضای انجمن حمایت از قربانیان سلاح‌های شیمیایی هستند. این موزه ابتدا در سال ۱۳۸۶ در این مکان راه اندازی گردید و پس از مدتی ساختمان آن بازسازی شد. ساختمان جدید این موزه با حضور میهمانانی از کشورهای مختلف در تیرماه سال ۱۳۹۰، افتتاح شد.»

سپس دکتر محمد رضا سروش به علت برپایی این نشست در موزه صلح اشاره کرد:

« کتاب باران سیاه درباره قربانیان سلاح‌های کشتار جمعی است و رنجی که انسان‌ها از مواجه شدن با این سلاح‌ها متحمل می‌شوند. همانطور که می‌دانید سلاح‌های کشتار جمعی در جنگ جهانی اول به صورت سلاح‌های شیمیایی مورد استفاده قرار گرفت. استفاده از این سلاح‌ها به مقدار زیاد توسط دولت‌ها درگیر جنگ به مقادیر زیاد در بلژیک آغاز شد. و چنان اثر دهشتناکی بر همه گذاشت که پس از آن همگان در کنوانسیون ژنو به این نتیجه رسیدند که استفاده از این سلاح‌ها را ممنوع کنند. اما در جنگ جهانی دوم کاربرد این سلاح‌ها به صورت سلاح‌های شیمیایی خود را نشان داد. گرچه همه ساختند، تولید کردند و انباشتند اما از این سلاح‌ها استفاده نکردند. ولی در جنگ جهانی دوم حدود ۵۰ میلیون نفر به بی‌رحمانه‌ترین شکل کشته شدند ولی این اسلح‌ها استفاده نشد. اما در جنگ جهانی دوم بشریت تجربه دیگری را پشت سر نهاد، بمب‌های اتمی که در جریان بمباران هروشیما و ناکاساگی استفاده شد، باز هم همان داستان و همان رنج که در خلال جنگ جهانی اول بر آدمیان تحمیل شد، تکرار گردید و نشان داد که گرچه ما پیشرفت کردیم و درکمان از هنر و علم و فرهنگ بالاتر رفته ولی نتوانستیم تولید و استفاده از چنین سلاح‌هایی را کنترل کنیم. کنوانسیون‌ها و معاهدات مختلف در کنترل این سلاح‌ها برگزار شد، متأسفانه در خلال جنگ ایران و عراق باز این کار تکرار شد و زشتی‌ها بر بشر چیره گشت، با استفاده از سلاح‌های کشتار جمعی ، که این بار به شکل سلاح‌های شیمیایی مورد استفاده قرار گرفت. این بار همه می‌دانستند، انفجار اطلاعاتی، دهکده جهانی باعث شد همه بدانند چه اتفاقی افتاده است. همه می‌دانستند چه خبر است اما هیچ کس کاری نکرد. اولین بار مناطق غیرنظامی آلوده و بمباران شدند، اولین بار از سلاح‌های جدید عامل گاز اعصاب استفاده کردند. اولین بار علیه خود کشور مطبوع استفاده شد. باز

هم تمام دنیا علیرغم پیشرفت در صنعت و علم و فلسفه هیچ کاری نکرد. شما در موزه صلح نموداری را می‌بینید که شمار کشتگان جنگ‌ها را نشان می‌دهد و این تعداد از شش میلیون شروع و در قرن اخیر به ۱۲۰ میلیون نفر می‌رسد و اگر این سیر صعودی را در قرن بیست و یک دنبال کنیم، باید منتظر قتل عام و کشتاری حدود ۲۰۰ میلیون نفر از آدمیان باشیم و این ثابت می‌کند که ما باید در نگاهمان به دنیا و زندگی تغییر دهیم. این وجه تسمیه نشست امروز است و آنچه در این کتاب می‌خوانید داستان رنجی است که بر یکی از قربانیان بمباران اتمی هروشیما رفته است. آنچه نابودی چنین افرادی نشده و منشاء اثر بوده امید است و بس. »

سپس **حسنی سعدی** از اعضای هیئت مدیره موزه صلح و از جانبازان شیمیایی جنگ تحمیلی طی سخنانی به موزه صلح و پیام آن پرداخت:

« اولین بخش موزه صلح پیامی دارد و آن این است که صلح و عدالت یک مقوله دست نیافتنی نیست، بلکه یک آرمان و یک هدف است. برای کسانی است که به ارزش و اهمیت آن واقفاند و باید برای رسیدن به آن تلاش و کوشش بکنند. می‌خواهم بگویم این موزه به جهت تلاش دکتر سروش و دیگر اعضا و به جهت بینش علمی و اجتماعی که دارند به ارزش و اهمیت صلح پی برده‌اند که این بینش منجر به ایجاد انجمن و موزه صلح شده است. من که به عنوان یک قربانی سلاح شیمیایی زمانی به این نتیجه رسیدم که درد و رنج و عوارض این سلاح‌ها را با گوشت و پوست خودم حس و درک کردم، می‌توانم بگویم که ما قربانیان به عنوان یک سند غیرقابل انکار در کنار دوستان توانسته‌ایم در این موزه باشیم و فعالیت کنیم. و وظیفه شما به عنوان فرهیختگان جامعه این است که با درک پیام به انتقال آن کمک کنید.

و خاطره‌ای را نقل کنم. چند روز پیش خانم فاطمه معتمد آریا به اینجا آمد. مهمانی ایتالیایی را نیز با خود آورده بود. در موزه تورگردانی شد. در طول مسیر خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و در آخرین لحظه از من پرسید چه چیزی باعث می‌شود که شما با همه درد و رنجی که تحمل می‌کنی، هر روز به اینجا بیایی و در اینجا حضور داشته باشی. در جواب گفتم می‌دانید یک روزی به این کشور تجاوز شد و من برای دفاع رفتم. یعنی وظیفه من به عنوان جوان آن روز دفاع از مملکت بود. ولی وقتی عراق از سلاح کشتار جمعی استفاده کرد و من هم از ممنوعیت آن اطلاع پیدا کردم و درد و رنجی که خودم می‌کشم یک وظیفه انسانی بر من تحمیل شد. آن موقع نسبت به وطنم مسئولیت داشتم و حالا این وظیفه را نسبت به کل بشریت احساس می‌کردم، به کل دنیا. وظیفه من بود که به عنوان یک قربانی بیایم از جنگ و سلاح‌های کشتار جمعی بگویم. آن روز آن مهمان ایتالیایی وقتی با یک سند زنده از پیامدهای چنین سلاحی مواجه شد، به گریه افتاد و من وظیفه خودم می‌دانم که در کنار دیگران برای صلح بکوشم. »

سپس نوبت به **دکتر محمد نقی زاده**، رئیس گروه مطالعات ژاپن رسید که به علت بیماری نتوانسته بود در این نشست حاضر شود و متن سخنرانی خود را به **آقای عباس حسین نژاد**، مدیر سایت مطالعات ژاپن داده بود و ایشان این متن را برای حاضران قرائت کرد:

ارثیه معنوی و تمدنی ژاپن: ماده عطرآگین ۹ قانون اساسی

پس از جنگ دوم جهانی، ژاپن، موفق به خلق آثار مادی فراوان و ماندنی در جهان شده است. رشد سریع، اعجاز توسعه اقتصادی و ابداع انواع فن آوری‌ها، که زندگی روزمره جهانیان را سهل تر و سهل تر کرده است، از آن جمله اند .

ولی وجه میراث معنوی، ماندگار و تاریخی این کشور، درست و گسترده به روی جهانیان گشوده نشده است، در حالی که این وجه تمدنی از ماندگاری‌های ژاپن، گاه میراث مادی و ماندنی این کشور را به انزوا می کشاند .

ماده ۹ قانون اساسی این کشور با این محتوا، که ملتی به اتفاق آراء؛ آن هم نه با زور تحریم، که داوطلبانه خود را از داشتن ارتش و نیروی نظامی محروم می‌کند، رنگ و بوی نادری به قانون اساسی این کشور می‌دهد، اتفاقی که آن را از حدود ۲۰۰ قانون اساسی در جهان متمایز می‌کند. از این روست که قانون اساسی ژاپن به دلیل درج این ماده، از جمله میراث‌های معنوی و ماندگاری است که اگر چه با هزینه‌ای بس گزاف و به دنبال بیش از نیم قرن جنگ و ستیز به دست آمده، ولی همچنان بر تارک دارایی‌های معنوی و تمدنی این کشور می‌درخشد.

از اواخر قرن هفدهم و اوائل قرن هجدهم، با تشکیل نهاد جهان‌گیر دولت - ملت و آغاز تشکیل روند تکاملی اقتصاد سرمایه‌داری در جهان، "جنگ"، به بخشی از ساختار درونی این دسته از نهادها بدل گردید، به طوری که گاه از آن به عنوان یکی از متغیرهای اصلی رشد یاد شده و هنوز هم می‌شود .

هیچ کدام از کشورهای صنعتی پیشرفته امروزی را در غرب، نمی‌توان یافت که از این گذرگاه خون‌بار و تلخ تاریخی به عنوان قاعده دسترسی یک توسعه، عبور نکرده باشند، ولی تجربه ژاپن نشان داد که این گذرگاه قاعده که نیست هیچ، استثناء هم محسوب نمی‌شود .

ژاپن نشان داد که می‌توان بدون گذر از این گلوگاه خونبار و ضد تمدنی، روند رشد و توسعه را به پیش برد؛ زیرا تنها ۲۳ سال پس از پایان جنگ دوم جهانی یعنی در سال ۱۹۴۸ میلادی و تحت لوای همین قانون اساسی و همین ماده‌ی آکنده از بوش خوش صلح، به دومین اقتصاد جهان سرمایه داری مبدل گشت و آن را قریب به نیم قرن، یعنی تا سال ۲۰۱۱ حفظ کرد .

با آغاز جنگ سرد و جنگ در شبه جزیره کره، مک آرتور، سرفرماندهی قوای متفقین در ژاپن اجازه تشکیل نیروی انتظامی را در ژاپن داد که در نهایت به نیروی دفاع ملی تبدیل شد، لذا عده‌ای از حقوق دانان و مجامع مردمی حتی آنرا هم نهادی بر خلاف قانون اساسی تلقی می‌کنند و بارها پای مراجع قضائی را به میان کشیده اند .

در سال‌های اخیر حرکتی از سوی بعضی افراطیون، در جهت تغییر این ماده‌ی آکنده از عطر خوش صلح، قانون اساسی ژاپن، در عکس العمل به جاه طلبی‌های برخی کشورهای همسایه مشاهده می‌شود، ولی از سوی دیگر، جنبش‌هایی در جهت حفظ آن، نظیر "انجمن سراسری ماده ۹" رو به رشد است .

رونمایی از کتاب باران سیاه ماسوجی ایبوسه نویسنده نامدار ژاپنی، در طرد فاجعه هیروشیما با ترجمه شیوای آقای قدرت اله ذاکری - که زمانی حدود ۵ سال طول کشید این انتشار صورت

پذیرد؛ فرصت نادری است برای پژوهاک ادبیات صلح ژاپن که از آن باید به عنوان میراث معنوی تمدنی و پایدار این کشور در جهان امروز یاد کرد .

با سیاس فراوان از آقای علی دهباشی که بار سنگین بخارا را یک تنه به دوش می کشند، مدیریت موزه صلح و آقای احمدیان که چنین فرصتی را فراهم کردند، چه حیف شد که این حقیر نعمت حضور در این برنامه را نیافتم.

محمد نقی زاده

26 آذر ماه ۱۳۹۲ تهران

خانم نائومی شیمیزو، از استادان دانشکده مطالعات جهان، گروه مطالعات ژاپن سخنران بعدی این نشست بود که در سخنرانی خود نگاهی داشت به زندگی و آثار ماسوجی ایبوسه:

نویسنده این رمان یعنی ایبوسه ماسوجی در ۱۸۹۸ در شرقی‌ترین استان ژاپن به دنیا آمد و در سال ۱۹۹۳ یعنی در سن نود و پنج سالگی از دنیا رفت. وی تا قبل از درگذشت همچنان به عنوان نویسنده مشغول فعالیت بود. در دوران مدرسه هر چند ایبوسه در نوشتن انشاء مهارت داشت اما روی هم رفته دانش آموز زرنگی نبود و حتی در مقطعی قصد داشت نقاش بشود. اما به توصیه برادر بزرگتر خود که عاشق ادبیات بود تصمیم گرفت که حرفه نویسندگی را در پیش بگیرد. با وجود این برای این که ایبوسه بتواند از طریق نویسندگی زندگی خود را بچرخاند سالیان درازی در پیش بود. تمام آثار ایبوسه به تدریج از سال ۱۹۲۹ مورد توجه عموم قرار گرفت و فروش رفت و چند نمونه از آثار اخیر وی در این برهه به رشته تحریر درآمدند.

با شروع جنگ ایبوسه نیز به خدمت فراخوانده شد و مسئولیت ویرایش روزنامه ژاپنی که در آن هنگام در چین چاپ می‌شد به وی داده شد. گفته می‌شود تجربیاتی که ایبوسه در آن دوران به دست آورد تأثیر بسیار گسترده‌ای بر آثار بعدی وی گذاشته است. بعد از اتمام جنگ و بعد از آن که ایبوسه در سال ۱۹۶۵ به ژاپن برگشت شروع به نوشتن داستانی دنباله دار به نام « ازدواج دختر خواهرم» در مجله می‌کند که بعدها این داستان به صورت کتاب درآمد و عنوان این کتاب به باران سیاه تغییر می‌یابد. این اثر ایبوسه موفق به دریافت جایزه ادبی و همچنین موفق به دریافت نشان فرهنگی از طرف دولت ژاپن نیز شده است. شخصیت اول این اثر یعنی شیئه ماتسو فردی است که خود واقعاً در معرض تشعشعات بمب اتمی قرار گرفته است. در واقع ایبوسه دفترچه خاطراتی که شیئه ماتسو از خود به جای گذاشته بود و همچنین بر اساس دست نوشته‌های یک پزشک ارتش که وی نیز همانند شیئه ماتسو در معرض تشعشعات اتمی قرار گرفته بود رمان باران سیاه را خلق کرده است.

شیئه ماتسو که در ششم آگوست ۱۹۴۵ در معرض بمب اتمی منفجر شده در هیروشیما قرار می‌گیرد تا سالیان متممادی درگیر عوارض ناشی از این تشعشعات می‌شود. هر چند عوارض ناشی از بمب اتمی باعث شده بود که شیئه ماتسو تا حد زیادی توانایی جسمانی خود را از دست داده و قادر به کار کردن طولانی مدت نیست اما شاید این عوارض موجب معلولیت جسمانی وی نبوده ، و

همین باعث می‌شده اطرافیان شیئه ماتسو این موضوع را درک نکرده و برجسب تنبل به او می‌زدند و همین موضوع شیئه ماتسو را آزرده خاطر می‌سازد.

شیئه ماتسو از بابت دختر خواهرش که با هم زندگی می‌کردند نیز دل‌نگران بود چنانچه هر وقت صحبت از خواستگاری از این دختر پیش می‌آمد این شایعه پخش می‌شد که یاسوکو نیز در معرض تشعشات اتمی قرار گرفته است و از لحاظ جسمانی سالم نیست. و به همین دلیل یاسوکو نتوانسته بود ازدواج کند. یک بار هنگامی که صحبت از خواستگاری خانواده‌ای از یاسوکو پیش آمد، شیئه ماتسو برای این که این بار هم همه چیز نقش بر آب نشود. شروع به جمع‌آوری دفترچه خاطرات خود و یاسوکو کرد تا به این طریق ثابت کند که هنگام بمباران هیروشیما یاسوکو در این منطقه نبوده و در معرض تشعشات اتمی قرار نگرفته است اما در این حین متوجه می‌شود هر چند انفجار بمب اتمی در آسمان هیروشیما، یاسوکو در آنجا نبوده است اما وی در حین رفتن به سمت هیروشیما برای یافتن شیئه ماتسو در معرض باران سیاهی قرار گرفته که در اثر انفجار بمب باریده بود. همچنین شیئه ماتسو متوجه می‌شود هنگامی که می‌خواهد با یاسوکو از هیروشیما فرار کند، یاسوکو در معرض تشعشات اتمی قرار گرفته است و این دلایل نشان می‌دهد که یاسوکو از تشعشات اتمی مصون نبوده است.

در همان‌جا عوارض تشعشات اتمی در بدن یاسوکو عود می‌کند و باعث می‌شود که این بار نیز صحبت خواستگاری نافرجام بماند. موضوعی که در این رمان به تصویر کشیده شده نه پیام مخالفت با بمب اتمی است، نه پیام مخالفت با جنگ و نه پیام مخالفت با دولت. در پایان این رمان احساس همدردی با نگرانی‌ها و رنج‌های دختر جوانی است که تنها با قرار گرفتن در معرض باران سیاه مجبور است با عوارض ناشی از تشعشات اتمی دست و پنجه نرم کند. خوانندگان این رمان از طریق درک مصائب وارد آمده با شیئه ماتسو به بی‌رحمی جنگ پی‌می‌برند، یعنی همان چیزی که به زور حتی افرادی را که کاری به کار کسی ندارند در شعله‌های خود می‌سوزاند. در واقع این موضوع ویژگی خاص رمان باران سیاه است. شاید در رمان باران سیاه خوانندگانی که منتظر پیامی در مخالفت با بمب اتمی و جنگ هستند ناامید کند زیرا سخن ضد جنگ و بمب اتمی زیاد شنیده نمی‌شود ولی در این رمان از احساس عشق و محبت و تجربه دردی در زندگی خانواده‌های عادی صحبت می‌شود و این که این عشق و محبت به توسط دلیلی به نام جنگ، یعنی دلیلی که خود خانواده‌ها در برابر آن عاجزاند خدشه‌دار می‌شود. یعنی حتی اگر نویسنده رمان با صدای بلند و واضح به گناهکار بودن جنگ اشاره نکرده باشد نیز ما می‌توانیم از طریق شخصیت‌های رمان این موضوع را درک کنیم که جنگ چقدر در خدشه‌دار شدن روح و روان آنها گناهکار بوده است.

ایوسه اعتراف می‌کند که من این اثر را به عنوان یک مستند بر اساس عقیده‌ی شخصی‌ام مبتنی بر مخالفت با جنگ و اهمیت دادن به واقعیت نوشته‌ام.

خوانندگان این اثر می‌توانند با این رمان به عمق تأثیرات جنگ پی‌برند و پی‌آمدهای بمب اتمی را به خوبی احساس کنند.»

و سپس علی‌دهبازی از **قدرت الله ذاکری** مترجم کتاب *باران سیاه* دعوت کرد که درباره این کتاب برای حضرات سخن بگوید و پیش از شروع ذاکری به این نکته اشاره کرد که قدرت الله

ذاکری این کتاب را مستقیماً از زبان ژاپنی به فارسی ترجمه کرده و نشر چشمه نیز ناشر آن بوده است.

قدرت الله ذاکری مطلبی را درباره *باران سیاه* خواند که کنزابورو اوئه درباره باران سیاه نوشته و ذاکری به فارسی برگردانده است:

جای خوشبختی است که در زادگاه ایبوسه سخن می‌گوییم.

می‌شود گفت ماسوجی ایبوسه بزرگترین نویسنده قرن بیستم ژاپن است. فکر می‌کنم این مطلبی است که شما هم آن را تأیید می‌کنید. این اواخر نویسنده‌ای از روسیه به ملاقات من آمد. آن وقت من چنین صحبت کردم، که برای خوانندگان روس یک راه خوب وجود دارد تا بتوانند بفهمند ایبوسه چقدر نویسنده بزرگی بوده است. اگر به نمایندگی از نسل خودم صحبت کنم؛ هیچکدام از ما فکر نمی‌کردیم، اتحاد جماهیر شوروی از بین برود. در تاریخی بسیار طولانی، حوزه سوسیالیسم شوروی در جهان وجود داشت و بعد از این هم فکر کنم ادامه داشته باشد.

اتحاد جماهیر شوروی، تاریخی به درازای زمانی دارد که ایبوسه ماسوجی داستان نوشت. هنگامی که در روسیه انقلاب شد؛ ایبوسه نخستین دستنویس داستان « سمندر » را نوشت. پیش از اینکه ایبوسه از دنیا برود هم شوروی فرو پاشید. چقدر زندگی ادبی ایبوسه طولانی بوده است! اما آیا می‌توان با همین راهنمایی بر آورد کرد، ادبیات ایبوسه چقدر کامل است؟

من تنها یک بار ایبوسه را از نزدیک دیده‌ام. بعد هم خواستم با او صحبت کنم. آن روزی بود که جلسه‌ای برای نویسنده بزرگ شوهه آکا برگزار شد. من جوانترین برگزار کننده مراسم بودم و در کارهای برگزاری همایش کمک می‌کردم. بعد ایبوسه آمد. عصا داشت و در گوشه‌ای ته مجلس نشست. آن وقت آقای آکا از سر لطف به من گفت:

" فکر کنم بخوای با او صحبت کنی و می‌دانم که تمام آثار ایبوسه را خوانده‌ای. اگر دوست داری با او صحبت کنی؛ یک موضوع جذاب آماده کن؛ من به او خواهم گفت و می‌توانی با او ملاقات کنی."

پس منتظر موقعیت مناسب شدم. در آن حین افراد زیادی که اطراف ایبوسه جمع شده بودند، به تدریج پراکنده شدند، پس تا نزدیکی ایبوسه پیش رفتم و احوال پرسیدم. ایبوسه کتابی با عنوان « ماهیگیری در رودخانه » دارد. چاپ انتشارات ایوانامی شینشو که ما با علاقه و لذت آن را خوانده‌ایم. در آن درباره روش صید قزل‌آلای رودخانه نوشته است.

" من هم فکرهای جدیدی در رابطه با نحوه صید قزل آلای رودخانه دارم؛ بنابراین دوست دارم با شما صحبت کنم. "

این آماده کردن موضوعی جذاب از طرف من برای آغاز صحبت بود. آن وقت ایشان واقعاً علاقه نشان دادند؛ بدنشان را جلو آوردند و به من نگاه کردند.

در واقع آن قدرها حرف مهمی نبود، اما چون چیزی بود که به آن فکر کرده بودم، درباره‌اش صحبت کردم. در خانواده من، پسر من که در حال حاضر آهنگ می‌سازد، نامش هیکاری است و دوازده سیزده سال سن دارد، آن زمان مشکلات زیادی داشت. تنها گذاشتنش، بسیار خطرناک بود. بنابراین همه روز با او بودم. آن تابستان به کوهستان رفتیم. رودخانه‌ای به نام کوماکاوا جاری بود و آن رودخانه قزل آلای رودخانه داشت. من همانطور که در کتاب ایبوسه خوانده بودم، اطراف رودخانه را جستجو کردم. جریان رودخانه در جایی به صخره برخورد می‌کرد و پایین را حفر کرده بود. از آنجا به بعد باز عمق رودخانه کم و دوباره جاری می‌شد. ایبوسه در کتابش نوشته بود، اگر در چنین جایی طعمه بیاندازیم، امکان دارد بتوانیم قزل آلای رودخانه صید کنیم. فکر کردم بهتر است امتحان کنم.

در کتاب نوشته شده بود، برای صید قزل آلای رودخانه باید پاورچین و بدون هیچ صدای پایی به آن نزدیک شد. اما اگر من ساکت و بی سر و صدا می‌شدم، پسر من نگران می‌شد. یا دست کم وقتی نگران می‌شد که به موسیقی گوش نکند. دو نفری در حالی که قدم می‌زدیم با هم ملودی والس شوپن را با صدای بلند همخوانی می‌کردیم. من و پسر من تا رسیدن به محل مناسب برای صید قزل آلای رودخانه آواز خواندیم. حتماً قزل آلا متوجه شده بود که کسی که آواز می‌خواند نزدیک شده است. فکر کردم نخواهم توانست صید کنم، با این همه طعمه را انداختم.

آن زمان مثل حالا واکنش وجود نداشت. پس ضبط صوت کوچکی را با خود بردم، روی علفها گذاشتم و پسر من با هدفون شروع به گوش کردن موسیقی کرد. بعد از آن او یکی دو ساعت ساکت بود. من هم به پهلو دراز کشیدم و شروع به خواندن کتاب کردم. نزدیک به سه ساعت که گذشت، باید چوب ماهیگیری را بالا می‌کشیدم و دوباره طعمه می‌گذاشتم. این کار را که کردم، توانستم ماهی صید کنم. هر روز یک قزل آلای رودخانه بزرگ صید می‌کردم. چون هر روز در یک جا صید می‌کردم، به تدریج ماهی‌ها کوچکتر شدند و در آخر تابستان بزرگی آنها تقریباً نصف ماهی اول شد. اما بهر حال می‌توانم بگویم هر روز توانستم صید کنم.

" که این طور! " ایبوسه این گونه علاقه خود را نشان داد و بعد هم گفت: " چگونه جابجا می‌شدی! " گفتیم: " جابجا نمی‌شدم، در یک جا بود. " پس با گفتن " که این طور! " شک خود را نشان داد.

بعد من توضیح خود را ادامه دادم. بدن ماهی را پسر می خورد و کله ماهی را من کالبد شکافی می کردم. این کار را که کردم، فهمیدم مغز ماهی خیلی کوچک است. با چنین مغز کوچکی چگونه می تواند به یاد داشته باشد، چگونه محل زیستش را از ماهی آزاد جدا کند یا چه نوع حشراتی را برای خوردن انتخاب کند. علاوه بر اینها آیا ظرفیتی برای حفظ کردن محتوی جدید هم دارد. آیا قزل آلا رودخانه این قدرت را دارد؛ برای مدتی طولانی به یاد بسپارد که وقتی به او نزدیک می شوند، شوپن می خوانند. (خنده) آن وقت به این روش صید فکر کردم و فهمیدم که درست هست.

گفتم: " من با خواندن کتاب « صید قزل آلا رودخانه » بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم، فقط حیف در مورد قدرت به یاد سپردن این ماهی چیزی ننوشتید. "

فکر کنم آن وقت آقای ایبوسه خندیدند. چیزی خنده داری گفته بودم. بعد ایبوسه به من گفت: " تو! حرفت تمام شد؟ "

چیزی را که بعد از آن گفتند، نمی توانم فراموش کنم. گفتند: " بعد از این وقتی شخص ترسناکی مانند اوئه برای حرف زدن آمد، باید دقت کنم. "

افراد هم نسل من که به ادبیات علاقه دارند، واقعا به ایبوسه احترام می گذارند. فکر کنم تمام چهارچوب داستان های ایبوسه از جمله « سمندر » را به خاطر داشته باشند. دست کم درباره جملات « سمندر » حرف می زنند.

یک مثال می آورم. من در نخستین امتحان ورود به دانشگاه پذیرفته نشدم. سؤالات فیزیک چهار تا بود که من تنها توانستم یک سؤال را جواب دهم. آن وقت فکر کردم بیهوده است. فکر می کردم که دو سؤال از فیزیک و دو سؤال از جغرافی را جواب خواهم داد و با اضافه شدن اینها به سؤالات ادبیات که همه را به خوبی می توانستم جواب دهم، پذیرفته خواهم شد، اما چون یک سؤال فیزیک را بیشتر جواب ندادم، نا امید شدم و به خانه برگشتم. پول زیادی از مادر و برادر بزرگترم گرفته بودم و چون فکر کردم که آن پول را هدر داده ام، با اینکه فردای آن روز امتحان انگلیسی بود به شیکو کو برگشتم.

با این که رد شده بودم، اما با خواندن مجله ای دیدم نوشته است، فیزیک امسال امتحان ورودی دانشگاه توکیو بسیار سخت بوده است و کسانی که یک سؤال را جواب دادند هم امکان قبولی داشتند. من عذر آورده بودم که چون نتوانستم فیزیک را جواب دهم برگشته ام. بنابراین برادر بزرگترم خیلی ناراحت شد.

برادر بزرگتر ایبوسه هم کسی بود که استعداد ادبی داشت. او فعالیت‌های ادبی مانند انتشار مجله ادبی « زادگاه » را انجام می‌داد و پیوسته ایبوسه را تشویق می‌کرد. در نمایشگاهی که این بار اینجا برگزار شده است، آن مجله هم به نمایش گذاشته شده که فکر می‌کنم به لحاظ تاریخ ادبیات دارای معنی و مفهوم است. در مورد من هم برادرم چنان شخصیتی بود. خودش شعر تانکا می‌سرود، در روستا داد و ستد می‌کرد و من را به توکیو فرستاد.

از چنین برادر بزرگی من این طور معذرت خواهی کردم؛ فکر کنم زود برگشتم. برادرم گفت: " تو پیشمان هستی؟ ". " پیشمان هستم. " بعد برادرم از من خواست که " تأسف خودت را خیلی خوب به مادر نشان بده. " من هم گفتم: " اشتباه بزرگی بوده است! ".

وقتی سمندر وارد حفره شد، به خاطر اینکه کله‌اش بزرگ شد، نتوانست از حفره خارج شود. آن وقت سمندر گفته بود: " اشتباه بزرگی بوده است! " این بار مادرم عصبانی شد و گفت: " در چنین زمان‌های مهمی با جملات خودت معذرت خواهی کن. " (خنده)

مثالی دیگر هست که نشان می‌دهد من چقدر برای ایبوسه احترام قائل هستم. در مورد دانشگاه، سال بعد توانستم به دانشگاه وارد شوم. در مورد فیزیک هم به خوبی از پیشش بر آمدم و حتی حالا هم سوالاتش را خوب به یاد دارم. در دانشگاه استادی داشتیم با نام کنزو ناکاجیما که به عنوان منتقد ادبی بسیار کارش عالی بود. به علاوه او چیزهای زیادی به ادبیات ژاپن داد. مسلماً همه ما می‌دانیم که فردی بزرگ بود. استاد در کلاس درباره شارل بودلر درس می‌داد. گروه ما درباره جان پل سارتر تحقیق می‌کرد. بنابراین تمام آثاری را که سارتر نوشته، خوانده بودم. سارتر کتابی داشت با عنوان « بودلر » که در حال حاضر در تحقیقات تحلیلی روانشناسانه درباره بودلر، جزء آثار پیشرو به حساب می‌آید. من آن کتاب را خوانده و به شکل جزئی در آن تحقیق کرده بودم. اما به نظر می‌رسید استاد کنزو آن کتاب را نخوانده باشند. به این دلیل من برای کلاس درس استاد که موضوعش بودلر بود، زیاد احترام قائل نبودم. با این همه هر روز سر کلاس درس استاد کنزو حاضر می‌شدم. دلیلش این بود که می‌دانستیم یکی از اشعار ایبوسه درباره کنزو ناکاجیما سروده شده است. ما می‌خواستیم استادی را ببینیم که ایبوسه آن قدر به او عشق می‌ورزید، پس در کلاس‌های درس آن استاد حاضر می‌شدیم. در آن شعر، ایبوسه استاد ناکاجیما را کنچی می‌خواند. فکر می‌کنم ایبوسه در حالی که می‌نوشتید از آن استاد به نیکی یاد می‌آورد. بنابراین هرچند استاد کنزو درباره شناخت بودلر کمی تأخیر داشت، باید به او احترام می‌گذاشتیم.

شعر " آن کوه کسی است. " یکی از اشعار ایبوسه است. می‌گوید: " آن کوه عظیم. " ما فکر می‌کردیم، ایبوسه چنان کوهی بزرگ است. پس عالی می‌شد اگر می‌توانستیم همه آن کوه را

بینیم. صرف نظر از ملاقاتم با ایبوسه و صحبت درباره قزل آلی رودخانه، به شاگردش شوتارو یاسوآکا iii گفته بود، با اوئه ملاقات نکردم. اما هر کس باشد می‌خواهد به یاد داشته باشد. بهتر است ما به خاطر داشته باشیم.

مواردی هست که نویسندگان یا منتقدین جوان با آمدن نام ایبوسه، با بیان نویسنده‌ای با احساسات و افکار کهنه واکنش نشان می‌دهند. آنها به من می‌گویند: " قصد شما نوشتن داستان‌های جدید و نو است و از لحاظ جمله بندی هم نزدیک به چهارچوب ترجمه می‌نویسید. خیلی ژاپنی نیست. با این همه نمی‌فهمیم، چرا این قدر ایبوسه را دوست دارید. "

با همه این حرف‌ها آثار ایبوسه به خصوص نخستین آثار او دارای جملاتی نزدیک به چهارچوب ترجمه هستند و این به آن معنی نیست که ترجمه را به همان شکل تقلید کند. به این معنی هم نیست که آثار خارجی را ترجمه کند و به اسم اثر خود مورد استفاده قرار دهد. شکل نوشتن شبیه جملات ترجمه‌ای است. به عبارتی روشی از نوشتن که تا کنون در زبان ژاپنی نبوده است و به لحاظ منطقی نو به نظر می‌رسد. بله چنین جملاتی را نوشتند. اگر با این پیش داوری که ماسوجی ایبوسه نویسنده‌ای بزرگ است، خیلی معمولی آثار او را بخوانیم، می‌فهمیم که سبک نوشتن نزدیک به ساختار ترجمه‌ای است. برای مثال آغاز داستان « سمندر » را می‌خوانیم.

" سمندر اندوهگین شد.

او می‌خواست از لانه‌اش که حفره‌ای در سنگی بود خارج شود، اما سرش به دهانه لانه گیر می‌کرد و نمی‌توانست بیرون بیاید. "

جمله اول یعنی " او می‌خواست از لانه‌اش " شکلی دارد که نویسندگان معمولی ژاپنی به این شکل نمی‌نویسند. این جمله آشکارا به ساختار ترجمه‌ای نزدیک است. ادامه آن چنین است:

" حالا دیگر دهانه حفره سنگی که همیشه لانه‌اش بود، چنان تنگ شده بود. "

" چنان تنگ شده بود " هم جزء کاربرد معمولی زبان ژاپنی نیست.

" بعد کمی تاریک بود. به زور هم که می‌خواست خارج شود، جز این نبود که چون چوب پنه سر بطری دهانه ورودی را ببندد. دلیلش این بود که در این دو سال بدنش آن قدر رشد کرده بود، اما بهر حال او را به اندازه کافی پریشان و اندوهگین می‌کرد. "

بعد هم ادامه‌اش این است که " اشتباه بزرگی بوده است! "

اگر بخواهیم این جملات را به انگلیسی برگردانیم، آیا راحت نیست؟ اینکه در انگلیسی جملات خوبی می‌شود یا نه به کنار، اما به راحتی می‌توان آن را به انگلیسی برگرداند. به عبارتی این جملات نزدیک به چهارچوب ترجمه نوشته شده‌اند.

ماسوجی ایبوسه نویسنده‌ای بود که می‌خواست جملات نو بنویسد. بعد از دوره میجی - دوره میجی در سال ۱۹۱۲ به پایان رسید - موری اُگای این طور بود، سوسه‌کی این طور بود، شوهه اُکا این طور بود، کوبو آبه‌آی این طور بود. آنها به هماهنگی با سبک گروه‌های ادبی خارجی یا سبک نگارش زبان‌های خارجی می‌اندیشیدند. بعد از دوران مدرن این طور بود. در این ۱۲۵ سال به این معنی نویسندگان ژاپنی کسانی بودند که ادبیات نو اروپا را آموختند.

سال ۱۹۱۸ به عبارتی سال بعد از انقلاب اکتبر روسیه سال بسیار مهمی است. در این سال ایبوسه بیست سال داشت. او با نویسنده‌ای به نام هومه ایوانو ملاقات کرد و آن وقت درباره فرضیه نگارش یکپارچه مطالبی شنید که به نظرش بسیار جذاب آمد. این فرضیه که بعداً درباره‌اش صحبت خواهم کرد، بسیار مهم است.

فاصله دو دهه اول و دهه دوم از قرن بیستم، زمانی تعیین کننده برای ادبیات معاصر بود. پنجاه سال بعد از آن نظریات جدیدی درباره ادبیات در فرانسه مطرح شد، در آمریکا رواج پیدا کرد و در ژاپن هم تأثیر گذاشت. آنچه پایه و اساس این نظریات را تشکیل می‌داد، فرمالیسمی بود که در روسیه شکل گرفت.

اگر بخواهم بگویم فرمالیسم چیست؛ روشی است که با محور قرار دادن فرم یا شکل به ادبیات می‌پردازد. به محتوی نمی‌پردازد. مثلاً درباره نوشتن یک حادثه عشقی، این روش نه به بحث و تحقیق درباره محتوی که به بحث درباره نحوه و شکل نوشتن آن می‌پردازد. اگر خیلی کلی بخواهم بگویم، ریشه فرمالیسم روسی این است که مهمترین ضرورت برای ادبیات بیش از محتوی شکل است، نحوه نوشتن است. فرمالیسم نامی بر آمده از بدگویی‌هایی است که از طرف واقعگرایی سوسیالیستی به آن وارد شده است. دسته‌ای غیر عادی که تنها به شکل می‌اندیشند. چیزی همانند روش ساخته شدن لغت آنارشیسم.

شکل گرفتن طرز فکر فرمالیسم روسی به اواخر دهه ۱۹۱۰ تا اوایل دهه ۱۹۳۰ بر می‌گردد. آن زمان در ژاپن کسی بود که فرمالیسم روسی را به ژاپن معرفی کند. شخصی به نام توشی‌ئو یاسومی^v که فیلمنامه نویس شد. منتقدی به نام کوره‌هیتو کوراهازا^{vi} هم در مقام نقد فرمالیسم بود. چنین افرادی فرمالیسم را به ژاپن وارد کردند.

نه تنها ادبیات نو ژاپن که ادبیات نو در سرتاسر جهان در حدود دهه ۱۹۱۰ میلادی شروع شد. اگر بگویم که آن ادبیات قرن بیستم بود که افرادی مثل من با آموختن از آن ادبیات خود را ساختند، بیراه نیست. در ابتدای آن ایبوسه نزد هومه ایوانو رفت و از او اصطلاح نگارش یکپارچه را شنید. در بیست سالگی و در موقعیتی که می‌اندیشید ادبیات چیست، چه چیز را بنویسد و چگونه بنویسد... . - نگارش یکپارچه هم در مورد نحوه نوشتن است. - این را شنید و احساس کرد که مطلبی جذاب است. به عبارتی هرچند ایبوسه نویسنده‌ای است که در ظاهر روش نوشتن سختی را برگزیده است، اما در اساس او به نظریه ادبی جدیدی می‌اندیشیده است.

اما نظریه نگارش یکپارچه چیست. مسلماً هومه ایوانو چندین مقاله درباره این موضوع نوشته است. با قرار دادن آن نظریات در شرایط فعلی، نگارش یکپارچه را توضیح می‌دهم. یک کشتی‌گیر سومو هست که عاشق است و پیروز هم می‌شود. اگر تاکانوہانا^{vi} باشد، با قرار دادن تاکانوہانا به عنوان قهرمان داستان، داستانی نوشته می‌شود. اما داستان نویس کشتی‌گیر سومو نیست. داستان نویس به تاکانوہانا احساسات اضافه می‌کند و جاهایی پیش می‌آید که هرچه می‌کند، داستان به خوبی پیش نمی‌رود. هومه ایوانو می‌خواهد چنین چیزی بگوید.

برای مثال اگر چنین چیزهایی باشد می‌توان نوشت. تاکانوہانا او قرار بود با یک دختر بسیار مهربان ازدواج کند. اما مادر دختر با اینکه بدجنس نیست، دائم الخمر هست. از طرف دیگر مادر او زنی بسیار جدی بود، پس نفاق و جدایی پیش می‌آید. معمولاً این فرایند را می‌نویسند. من نمی‌توانم خوب بنویسم، اما فکر کنم چون ایچی واتانابه آن را خوب بتواند بنویسد. فکر می‌کنم ری‌ئه میازاوا نتواند بنویسد. (خنده)

اما نوشتن چیزی مانند: " او فکر کرد در جای قبلی نتوانسته است به مقام بهترین کشتی‌گیر سومو برسد، پس چهره رئیس روزنامه یومیوری را به یاد آورد..... " دیگر واقعگرایی نیست.

به عبارتی مشکلات مربوط به زنان را نویسنده داستان هم می‌تواند با تخیل بنویسد، اما از لحاظ درونی به عنوان یک کشتی‌گیر سومو نمی‌تواند بنویسد. به عبارتی نویسنده داستان نمی‌تواند به طور جامع درباره تاکانوہانا بنویسد. خیلی ساده گفتم، اما هومه ایوانو به چنین چیزی فکر می‌کرد. بعد در مورد اینکه چگونه می‌توان کار را انجام داد؛ نظر هومه ایوانو این بود؛ که با چنان دیدگاه جامعی نمی‌توان فرد را در تسلط خود گرفت، بلکه بهتر است از یک لحاظ و از آنچه نوشت که در تسلط و اختیار نویسنده است. از دید اول شخص و از دیدگاه خود نوشتن، راحت‌ترین روش انجام دادن کار است. مسلماً از دید سوم شخص هم نوشتن خوب است. اگر بنویسیم تاکانوہانا ... خوب است و از

دید تاکنون هم نوشتن خوب است. پس وقتی احساسات و برداشت خودمان را وارد کنیم و محدود به آن بنویسیم در داستان واقعگرایی به وجود می‌آید.

در داستان‌های دوره میجی یا حتی اگر به قبل از دوره میجی هم برگردیم، نویسندگان از جنبه‌های مختلفی سعی کرده‌اند درباره یک فرد بنویسند. نه تنها از درون فرد، که از بالا، از پایین و از کنار هم نوشته‌اند. هومه ایوانو فکر می‌کرد که به این روش واقعگرایی یا حقیقت ادبی نمی‌تواند شکل بگیرد.

این طرز فکر هومه مربوط است به سال ۱۹۱۸ میلادی. اما این یک نظریه قدیمی نیست. در فرانسه هم نویسنده‌ی کاتولیکی به نام فرانسوا موریاک وجود داشت که بلافاصله بعد از جنگ بین او و سارتر مباحثه و جدل پیش آمد. موریاک از دیدگاه خداوند می‌نوشت، مانند خداوند جهان را از بالا می‌دید و با این دید که درباره همه چیز شخص بنویسد، داستان می‌نوشت. بعد سارتر بود که می‌گفت: ما تنها از دیدگاهی که داستان نویس به عنوان یک نفر می‌بیند، می‌توانیم بنویسیم و تأکید می‌کرد که باید چنین روش نوشتنی داشته باشیم. نظریه سارتر آشکارا با مسیر نگارش یکپارچه یکی است.

آنچه هومه در سال ۱۹۱۸ به آن می‌اندیشید، در حال حاضر هم رایج است. فکر می‌کنم بهتر است بگوییم که بنیادی‌ترین اندیشه ادبیات معاصر است. یک نکته دیگر هم اضافه کنم و آن اینکه هومه می‌گفت، مشاهده مخرب هم لازم است. مشاهده کردن به شکلی که آنچه را قطعی به نظر می‌رسد با نیرویی ویرانگر تخریب کنیم و آن وقت بیان کردن این مشاهدات، ادبیات است. این چیزی است که هومه می‌گوید. این درست در زمانی است که فرمالیست‌های روسی هم بودند. در اندیشه فرمالیست‌های روسی، ما آنچه را در مقابل چشمانمان قرار دارد به همان شکل نمی‌نویسیم، بلکه مطلبی را می‌نویسیم که در درون آن چیزی قرار دارد که می‌توانیم ببینیم. لازم است که چیزی را که می‌بینیم در درون بشکنیم و مطلبی را از درون آن بیرون بکشیم که همان نیست، آنچه را می‌دانیم در درون بشکنیم و چیزی را از درون آن تصویر کنیم که آن چیز نیست. جهان تنها با آنچه ما می‌دانیم ساخته نشده است، ویران کردن این دانسته‌ها و ساختن جهانی نو؛ می‌توان گفت وظیفه ادبیات است. این را دو نویسنده روس یعنی ویکتور شکلوفسکی و بوریس میخالوویچ ایخنباوم آشنایی‌زدایی می‌گویند که این نظریه هم با نظریه قدرت تخیل گاستون باشلار در زمان حال مرتبط است. من فکر می‌کنم، این‌ها هم با اندیشه هومه ایوانو دارای نقاط مشترک‌اند. در یک دوره اندیشه‌ای که می‌خواست به شکل جدی ادبیات واقعی را بفهمد، فرمالیست‌های روسی و نویسنده ژاپنی را به دنبال کردن مسأله‌ای مشترک واداشت.

ایبوسه نتوانست چنین مطالبی را که از هومه شنید فراموش کند. می‌خواهم بگویم او آنچه را در بیست سالگی آموخت در همه عمر بی وقفه دنبال کرد. در « باران سیاه » که در پایان درباره آن صحبت خواهیم کرد، این مسأله بسیار آشکار بیان شده است، اما فعلاً آنچه می‌خواهم به یاد داشته باشید، این است که ایبوسه در بیست سالگی نظریه نگارش یکپارچه را آموخت و باید علاوه بر آن مشاهده مخرب و بیان مخرب را هم فرا گرفته باشد. ایبوسه که مانند سرمشقی آرام و کامل به نظر می‌رسد هم، در جاهایی به افراد بعد از خود متصل است که درباره آن در پایان صحبت خواهیم کرد و فعلاً می‌خواهم که این مسأله را در ذهن خود داشته باشید.

مطلب دیگری که می‌خواهم توجه شما را به آن جلب کنم، این است که ایبوسه از نخستین رمانش که در بیست سالگی نوشت تا آخر عمر مسائلی مهم را همیشه همراه خود داشت. نخستین اثرش و برترین شاهکارش در آخرین سال‌های عمر به شکلی به هم مرتبط هستند و چنان است که انگار در آنها خونی مشترک جاری است.

ادامه آنچه از داستان « سمندر » در قبل آمد، چنین است. حفره‌ای در سنگ که سمندر نمی‌تواند از آن خارج شود. چیزی که مثل غاری در سنگ شده است. آنجا نوشته است که خزها روئیده‌اند.

" بر سقف حفره سنگی خزها و سرخس‌ها در هم روئیده بودند، خزها مانند فلس‌های سبز رنگ و درست به شکل تصاحب زمین در هم روئیده بودند. "

در متن اصلی تصاحب زمین^{viii} با نوشته درون پرانتز (یک نوع بازی کودکانه) همراه است که به منظور توجه دادن خوانندگان به این مسأله است. این هم یک نوع نگارش به شیوه اروپایی است. تصاحب زمین یک نوع بازی کودکانه بود که بچه‌ها با کشیدن نیم دایره روی سطح زمین، زمین خود را تصاحب می‌کردند. با طرفشان بر سر گرفتن زمین رقابت می‌کردند. پس خزها همانطور که بچه‌ها زمین تصاحب می‌کنند به شکل در هم روئیده بودند. به این روش، نحوه روئیدن خزها به شکل آشکاری فهمانده می‌شود.

بعد ادامه می‌دهد:

" خزها بر نوک ساقه‌های سرخ رنگ بسیار ریز و ظریف‌اشان شکوفه‌های زیبایی شکوفا کرده بودند. "

این جمله‌ای است که در سال ۲۰ از دوره شووا (۱۹۴۵) نوشته شده است. بعد در سال ۴۰ از دوره شووا (۱۹۶۵) هم همین را می‌نویسد. نویسنده جوانی که « سمندر » را نوشت، بعد از حدود ۵۰ سال فعالیت ادبی نویسنده بسیار بزرگی شده است. بعد او اثری بسیار مهم با نام « باران سیاه » را

می‌نویسد و در « باران سیاه » همان چشم انداز از گیاهان را به تصویر می‌کشد. در انتهای « باران سیاه » از نهري نوشته شده که همانند کانال آب کوچکی است و بچه مارماهی‌هایی از دریای هیروشیما به آن وارد شده و به سمت بالا در حرکت هستند. در آنجا هم چنین تصویری وجود دارد. " بر سطح زمین مرطوب از این کانال، خزه‌هایی اینجا و آنجا رشد کرده بودند. در سمت دیگر کانال، انبوه گیاهان آبی بودند که شکوفه‌های کوچک سرخ پریده رنگی داشتند. اینجا و آنجا دوکودامی^{i x} هم روئیده بود."

این قسمت از رمان برای قهرمان داستان = نویسنده یادداشت‌ها، صحنه‌ای بسیار مهم است. در این پاراگراف او چشم اندازی را نوشته درست مانند آنجا که سمندر اندوهگین است و بر سقف لانه‌اش خزه‌ها روئیده‌اند و بر آن خزه‌ها شکوفه‌های ریزی شکفته‌اند. این مربوط به روز ۱۵ ماه اوت سال ۱۹۴۵ است. آن وقتی که تغییری بسیار بزرگ در سرنوشت ژاپنی‌ها رخ می‌دهد، او به دیدن نهر می‌رود. مارماهی‌ها بالا می‌روند. در آنجا خزه‌ها روئیده‌اند و شکوفه‌های ریز شکفته‌اند.

در اینجا صحبت از این است که برای نویسنده چنین تصویر کوچکی چقدر مهم است. بعد آن نشان دهنده چیزی است که نویسنده تمام عمر آن را نگه داشته و طاقت آورده است.

نویسنده خوب و نویسنده بد وجود دارد. این چیزی آشکار است. نویسنده خوب خیلی کم و نویسنده بد بسیار زیاد است. چنین نیست که آنها را از هم جدا و تقسیم کنیم، اما به عنوان خواننده این حق را داریم که فکر کنیم او نویسنده خوبی است. فردی را که خودمان فکر می‌کنیم نویسنده خوبی است، بهتر است بخوانیم، بهتر است همه کارهایش را بخوانیم. در این صورت می‌توانیم ادبیات واقعی را تجربه کنیم.

اما نویسنده خوب و نویسنده بد چه فرقی دارند. نویسنده خوب، نویسنده‌ای است که همه عمر تصاویری را که برایش اهمیت دارند با خود داشته باشد و حفظ کند. تصویر شکوفه‌های کوچک خزه و فلفل آبی آشکارا جهان ماسوجی ایبوسه را شکل می‌دهند. آن را که ببینیم، می‌توانیم یقین کنیم که این ماسوجی ایبوسه است. چنین جهانی تصویری وجود دارد. نویسنده بعد از گذشت پنجاه سال آن را به همان شکل تازه نگه داشته است و استفاده می‌کند. این نشانه یک نویسنده خوب است. فکر می‌کنم بهتر است بگوییم که این نشانه یک انسان خوب است.

در دوره کودکی، اکثر افراد تصاویر مهمی دارند. همراه با گذشت عمر آن را به تدریج فراموش می‌کنند. برای مثال شخصی مانند ایچیرو ازاوا^x از دوره کودکی ایچیرو ازاوای کنونی نبوده است. (خنده) دوره کودکی او احتمالاً تصاویر زیبایی داشته است. با آن تصاویر زندگی کرده است. اما فکر

می‌کنم زمانی او مصمم شده است که بعد از این می‌خواهم ایچپرو آزوا شوم. بعد هم شاید خاطرات خزه‌ها و فلفل‌های آبی کوچک را دور ریخته باشد. شاید هم سیاست‌های مختلفی بکار می‌برد و سیاست ژاپن را تحریف می‌کند و وقتی به خانه بر می‌گردد، نقاشی فلفل آبی می‌کشد. نمی‌دانم. (خنده)

چیزی که ما می‌توانیم انجام دهیم، این است که وقتی دوستان ما تصاویر مهمی از دوره کودکی دارند، برای آن ارزش قائل شویم. یا اگر همسر ما خاطره کوچکی از دوره کودکی دارد، تا آخرین سال‌های زندگی برای آن ارزش قائل باشیم که این راز داشتن یک خانواده خوب است. به عنوان کسی که چنین حقی برای گفتن این مسائل دارد، گفتم. (خنده)

ماسوجی ایبوسه چنین نویسنده‌ای بود. به این دلیل ما آثار جدید ایبوسه را می‌خوانیم. همزمان می‌توانیم نخستین اثر او را هم بخوانیم. آنچه را در دوره کودکی خوانده‌ام، با اینکه نزدیک به شصت سالگی هستم، اکنون هم خیلی خوب می‌توانم به یاد آورم. آن در آینده هم ادامه خواهد داشت. نویسنده‌ای که بتواند چنین تداومی را ایجاد کند، نویسنده‌ای خوب است.

نویسندگانی که در کودکی شروع به خواندن آثار آنها کنی و وقتی پیر شدی، باز هم آثار آنها را بخوانی، چنین نویسندگانی در حال حاضر در جهان شاید ده نفر هم نباشند. در ژاپن هم کم هستند. یکی دو نفر شاید در ژاپن باشند. از نظر من این دو نفر ماسوجی ایبوسه و کنجی میازاوا^{xi} هستند. بعد هم نباید ما فراموش کنیم که آنها ثروتی عظیم به ما داده‌اند. می‌خواستم این را بگویم.

چنین نویسندگانی زیاد نیستند. امثال من هم در ابتدا که شروع به نوشتن کردیم، جوانان زیادی آثار ما را می‌خواندند، اما رفته رفته کمتر شدند. این چیزی نیست که خود من درباره آثارم فکر کنم یا بگویم، بلکه تدوین کنندگانی بودند که این را گفتند. به من گفتند که بدون هیچ فکری کتاب بنویس. چون در ابتدا بدون هیچ فکری می‌نوشتم زیاد خوانده می‌شدند، پس بدون هیچ فکری بنویسم شاید بهتر باشد. این طوری شاید فروش کند.

تجدید نظر که می‌کنم می‌بینم، شخصیت من هم به شکلی است که وقتی داستانی را می‌نویسم، دوست دارم همان را در داستان بعدی‌ام بازنویسی کنم. دوست ندارم آن را نو کنم. اثری را که می‌نویسم، باز ناشکیبا می‌شوم که تا این حد گفته‌ام، آیا کافی است. پس بازنویس می‌کنم و اثر جدیدی می‌نویسم. بعد چون باز هم این نمی‌تواند راضی‌ام کند، باز اثر جدیدی می‌نویسم. در این بین آنچه می‌نویسم یک بازنویسی از چیزی است که در قبل بیان کرده‌ام. بارها و بارها بازنویسی می‌کنم. رفته رفته سخت تر می‌شود. تصحیح نمونه چاپی کتاب به اندازه‌ای که نفسم را بند بیاورد

سخت است. (خنده) به این خاطر به تدریج خوانندگان کمتر و کمتر می‌شوند. چاره‌ای نیست. نویسندگی چنین کاری است. اگر نتوانیم از آثار خود احساس رضایت کنیم، باید چنین راهی را بیماییم. اما اگر این کار را انجام دهیم و سرانجام یک بار دیگر بتوانیم خوانندگان را جلب کنیم، این خواسته ما به عبارتی خواسته نویسندگان ادبیات محض محقق شده است.

ایبوسه کسی است که می‌تواند خوانندگان کودک را به خود جلب کند. اما این بدان معنی نیست که او آنها را لوس و جذب کند. فکر می‌کنم شما « دکتر دولیتل »^{xi} را خوانده باشید، ولی بد نیست یک بار دیگر آن را بخوانید. این اثر واقعا به زبان ژاپنی خوبی نوشته شده است. شاید بهترین متن ترجمه از « دکتر دولیتل » در سرتاسر جهان باشد. من چون « دکتر دولیتل » را دوست دارم، متن اصلی آن را به انگلیسی خوانده‌ام، ترجمه فرانسه آن را هم خوانده‌ام. در مکزیکی زبان اسپانیایی می‌خواندم و آن وقت هم به عنوان متن از ترجمه اسپانیایی « دکتر دولیتل » استفاده کردم. اما ترجمه‌ای که ایبوسه به ژاپنی انجام داد، با عکس‌های مناسبی که استفاده کرده است، آن قدر خوب است که فکر می‌کنی، نکند این کتاب به همین زبان بوده است. از دید زبان ژاپنی هم کتابی بسیار عالی است.

ایبوسه چنین کتابی را با زبان ژاپنی خوب به کودکان اهداء و به تعلیم و تربیت آنها پرداخت. چنین نویسنده‌ای بود و اینکه ما وقتی پیر می‌شویم هم کتاب‌های او را می‌خوانیم، نشانه این است که او واقعا نویسنده‌ای بزرگ و نویسنده‌ای مردمی بود. ما همه نمی‌توانیم چنان نویسنده‌ای شویم. او نابغه بود. اما ما می‌توانیم کارهای او را بخوانیم و از این خوشبختی برخوردار شویم.

اما ماسوجی ایبوسه با این که در قید حیات بود، آیا نویسنده‌ای کلاسیک بود. آیا نویسنده‌ای است که به عنوان یک نویسنده بزرگ همه کس به او عشق می‌ورزد. بعد هم این نکته باقی است که او نویسنده‌ای است که مورد افتخار و احترام ملی است. در اینجا می‌خواهم در این باره صحبت کنم.

اثری با عنوان « باران سیاه » وجود دارد. همانطور که می‌دانید « باران سیاه » اثری است با موضوع انداختن بمب اتم در شهر هیروشیما یعنی شهر همسایه شهر شما. در مصاحبه با روزنامه‌های مختلف، من این را گفته‌ام که سال پنجاه بعد از جنگ نقطه عطف بزرگی است. اکنون سال چهل و نهم است و سال بعد سال پنجاهم. سال پنجاه بعد از جنگ را مجالی قرار خواهیم داد برای اندیشیدن به اینکه ژاپنی‌ها چگونه زندگی می‌کنند و اینکه چگونه زندگی کرده‌اند. تمام جهان نظاره گر این هست که آیا ژاپنی‌ها تصمیم گرفته‌اند، در آینده چگونه زندگی کنند. مسلماً خود ژاپنی‌ها هم نظاره گر این مسأله درباره خود هستند. اگر ژاپنی‌ها می‌خواهند در آینده از احترام جهانی برخوردار باشند یا دست کم می‌خواهند به عنوان یک دوست معمولی پذیرفته شوند، سال بعد برای

آنها بسیار مهم خواهد بود. بیراه نخواهد بود اگر بگویم که خط نگاه جهانی به ژاپن پنجاه سال بعد از جنگ دوخته شده است. آن زمان ما باید تعیین کنیم که چه چیز در حال حاضر برای ما ژاپنی‌ها بسیار مهم است و نوع نگاه جهانیان به ژاپن را هم باید تعیین کنیم.

برای مثال ژاپنی‌ها در تولید خودرومهارت دارند، یا در ساختن تلویزیون و کامپیوتر هم ماهر هستند. به عبارتی آنها پنجاه سال بعد از جنگ را وقف کامپیوتر، تلویزیون و خودرو کرده‌اند. برای ساختن ژاپن به عنوان ملتی دارای فن آوری و تکنولوژی پنجاه سال وقف کردند. بعد در آینده هم می‌توانند چنین ملتی باشند و چنین تصویری از خود ارائه دهند. بهتر است بگویم در حال حاضر دارند چنین کاری می‌کنند.

به عنوان نمونه من به جزیره سیسیلی رفتم، حرف زدم و وقتی پرسیدم؛ هند را می‌شناختند. سونی را می‌شناختند. کوروساوا را می‌شناختند. می‌شیمایا را هم تا حدودی می‌شناختند. او را به خاطر خودکشی هاراکییری که انجام داد، می‌شناختند. اما هیچ کس ایبوسه را نمی‌شناخت.

دوست دارم چنین وضعیتی بر عکس شود. اینکه من مکرر به دانشگاه‌های خارجی و یا جلسات ادبی خارج از کشور می‌روم، چنین دلیل ساده‌ای دارد. ژاپنی‌ها مسلماً موتورسیکلت می‌سازند، کامپیوتر هم می‌سازند، اما ادبیات هم می‌سازند. ژاپن سنت ادبیات کلاسیک دارد و بیش از صد و بیست سال در دوران مدرن رنج برده‌ایم و ادبیاتی نو ساخته‌ایم. در اوج این ادبیات نو « باران سیاه » ایبوسه ماسوجی قرار دارد. یا داستان کوتاهی با عنوان « زنبق »^{xiii} قرار دارد که من چندین بار در این باره صحبت کرده‌ام.

بعد از چنین سخنرانی‌ای، در کشورهای خارجی حتماً سؤالاتی هم پرسیده می‌شود: " با وجود این حرف‌ها، شما ژاپنی هستید و احتمالاً هند را دارید " یا " احتمالاً تویوتا دارید. " می‌گویم: " نه من ماشین ندارم. " به خاطر اینکه این طور جواب می‌دهم از سوی خانواده‌ام مورد انتقاد قرار می‌گیرم، اما تا حالا ماشین نخریده‌ام. (خنده). بعد می‌گویم: " اما اگر سؤال شما در مورد ادبیات ژاپن باشد شناخت بسیار خوبی دارم، پس هر چه می‌خواهید از ادبیات بپرسید. " بعد درباره ایبوسه صحبت می‌کنم. این چنین من در سؤال‌های بعد از سخنرانی یا در قسمتی از سخنرانی‌ام آن را می‌گنجانم و فکر می‌کنم موفقیت‌آمیز بوده است. این چنین درباره « باران سیاه » صحبت می‌کنم.

پنجاه سال که از جنگ گذشت، آنچه بیش از هر چیز ژاپنی‌ها باید به یاد آورند، واقعه‌ای است که در هیروشیما اتفاق افتاد، آن واقعه‌ای است که در ناگاساکی اتفاق افتاد. نوع بشر باروت را ساخت، تی ان تی را ساخت و این چنین صدمه زدن به انسان را شروع کرد. اما بمب اتم و بمب هیدروژنی کاملاً

چیزهایی در مقیاسی متفاوت هستند و بمب اتم اولین مرحله از احتمالی است که می‌تواند نوع بشر را به طور کامل از بین ببرد. این بمب برای اولین بار بر سر ژاپنی‌ها انداخته شد. بر سر کودکان، پیران، دختران و جوانان. در یک آن ده‌ها هزار نفر مردند. چنان که تبخیر شوند، مردند. یا اینکه زمانی دراز رنج کشیدند و مردند. حتی حالا هم کسان زیادی هستند که همچنان رنج می‌برند.

ژاپنی‌ها پنجاه سال است، بی وقفه می‌اندیشند؛ وقتی بمب هسته‌ای روی نوع بشر ریخته شود، چه خواهد شد. بعد هم به خاطر اینکه دوباره چنین واقعه‌ای رخ ندهد، به عنوان یک ملت، به عنوان یک جامعه، به عنوان یک شخص می‌خواهند تمام تلاش‌اشان را به کار برند. آیا چنین موضوعی نباید به جهانیان گفته شود؟! من فکر می‌کنم که در سال پنجاه بعد از جنگ آیا این نباید رفتار ژاپنی‌ها باشد.

فکر می‌کنم ژاپنی‌ها باید بسیار جدی مسؤلیت جنگ را بپذیرند، و به خاطر اینکه دوباره چنین وقایعی رخ ندهد، در قالب یک ملت خطاب به جهان دادخواهی کنند و قانونی بسازند که نشانگر همه این‌ها باشد. چرا که این می‌تواند پایه بهترین پیامی باشد که ژاپنی‌ها می‌توانند در سال ۱۹۹۵ خطاب به جهانیان بیان کنند.

در زمانی بسیار طولانی که هنوز چنین قانونی ساخته نشده است، چه کسی می‌تواند نقش بیان کننده چنین پیامی را به عهده بگیرد؟ من فکر می‌کنم چند تن از نویسندگان چنین کاری را انجام دادند. تامیکی هارا^{xi v} چنین کاری را به انجام رساند، یوکو آتا^{xv} چنین کاری را به سرانجام رساند و کیوکو هایاشی^{xvi} چنین کاری را به انجام رساند. بعدهم رمان « باران سیاه » است که به لحاظ ادبی در مرکز همه اینها قرار می‌گیرد.

« باران سیاه » به لحاظ ادبی بسیار عالی است. از ادبیات هم که بگذریم، زیاده روی نیست اگر بگویم آن بیان نیایش ژاپنی‌ها است. اما این مختص به ژاپنی‌ها نیست، بلکه آن نیایشی است که در سرتاسر جهان مفهومی کلی و عمومی دارد. این رمان مؤثر و طوری نوشته شده است که به شکل وسیعی فهمیده شود.

باران سیاه رمانی بلند است. دختر برادر زنی است که مثل دختر خانواده عزیز است و تصمیم دارند او را عروس کنند. از خانواده این دختر هیچ کس در بمباران اتمی کشته نشده است. شوهر عمه این دختر سخت به خوشبختی او فکر می‌کند. در این میان کسی می‌گوید: " آن دختر در هیروشیما اتمی شده است ". به این دلیل مشکلاتی در ازدواج او پیش می‌آید. در واقع همه شما از آن مطلع هستید. کمی بر آن مشکلات غلبه می‌کنند و می‌بایست باز هم بر آن غلبه کنند.

در پس این مشکلات این حقیقت قرار داشت که مشکلات رادیواکتیویته ناشی از بمباران اتمی تأثیر ژنتیکی دارند که علم و پزشکی هم آن را تأیید می‌کنند. و این دلیلی است که بمب اتم و نیز بمب هیدروژنی نباید مورد استفاده قرار بگیرند. سلاح‌های هسته‌ای مشکل بزرگی هستند که می‌توانند تأثیر ژنتیک بر نوع بشر داشته باشند.

در خانواده فردی معمولی که در حومه شهر فوکویاما قرار دارد و چنان تجربه‌ای دارند، شوهر عمه‌ای به این فکر می‌کند که دختر برادر زنش را شوهر دهد، پس فکر می‌کند که بدون هیچ دروغی، اینکه خودشان چگونه بمباران اتمی شدند و اینکه دختر برادر زنش هنگام بمباران بیرون از شهر هیروشیما بود را کاملاً صادقانه در قالب یادداشت روزانه بنویسد. با نوشتن یادداشت‌ها، وقایع روز بمباران اتمی یاد آوری می‌شود و این روش نوشتن این رمان است.

در ابتدا در ارتباط با این موضوع بررسی‌هایی در مورد ادبیات فرمالیسم روسیه انجام دادیم. یک چیز دیگر هم هست و آن کلمه موتیوشن در زبان فرانسه است که به معنی انگیزش یا محرک هست. باید مشخص شود که چگونه داستان نوشته شده است. اگر این کار را نکنیم این مسأله را که داستان مستقل پیش نمی‌رود، تئوریزه کرده‌ایم.

ماسوجی ایبوسه نویسنده‌ای است که به شکل آشکاری انگیزش را اجرا می‌کند. در مورد « باران سیاه » هم دختر برادر زن که در حال حاضر زنده است، باید ازدواج کند، پس در این جهت به عنوان شوهر عمه هر طور شده باید تلاش کند و نتیجتاً نوشتن یادداشت‌های روزانه را شروع می‌کند. وقایع گذشته را به یاد می‌آورد و می‌نویسد. ایبوسه ابتدا چنین انگیزه‌ای را نشان می‌دهد و بعد نوشتن داستان را شروع می‌کند.

بعد وقایع مختلفی رخ می‌دهد تا روز پانزدهم ماه اوت فرا رسد. یادداشت‌های روز پانزدهم را می‌نویسد. به کارخانه می‌رود، چرا که در کارخانه همراه دوستانش کار می‌کند. هنوز صبح است و گفته می‌شود امروز قرار است برنامه رادیویی خاصی پخش شود. آن برنامه رادیویی که قرار بود پخش شود، صحبت کردن امپراتور از رادیو بود.

فکر کنم اکثر شما نسل بعد از جنگ باشید. اینکه این پیام چقدر مهم بود شاید تصورش برایتان سخت باشد. ما بچه‌های دوره جنگ هستیم. در مدارس به ما آموخته بودند که اعلی حضرت امپراتور خدا است. در خانواده هم همین یاد داده می‌شد. اینکه امپراتوری که خداوند بود در رادیو به زبان انسان حرف بزند، بسیار عجیب بود. مسلماً ترسناک هم بود. قرار بود چنین مسأله ترسناکی رخ

دهد و از قبل هم گزارش شده بود، پس اگر به آن فکر شود، نوعی هراس ایجاد می‌کند. آیا بچه‌های سرتاسر ژاپن چنین نبوده‌اند؟

می‌دانستند که قرار است برنامه رادیویی مهمی پخش شود. حدود یک هفته قبل از آن در هیروشیما بمب اتم انداخته شده بود و این واقعیت را هم همه به عینه می‌دیدند. فکر می‌کردند دیگر نمی‌شود جنگ کرد. اما چگونه باید جنگ تمام می‌شد. این نگرانی‌ها وجود داشت که آیا ژاپنی‌ها باید جان فشانی کنند! آیا همه باید بمیرند. همه نگران بودند که محتوی برنامه رادیویی چه خواهد بود و در کارخانه همه در این باره نگران بودند و غصه می‌خوردند.

اگر بخواهیم بگوییم در چنین جوی یادداشت‌های روزانه چگونه نوشته شده است، آن « من » که یادداشت‌های روزانه را می‌نوشت، به باغچه پشتی کارخانه رفت و باغچه را تماشا کرد. در مقابل او تپه‌ای قرار دارد، دامنه تپه جنگل‌های بلوط هستند و از آنجا نه‌ری جاری است. نه‌ری کوچک که در واقع کانال هدایت آبی به عرض حدود دو متر است. در آنجا آب جاری است و بادی خنک می‌وزد.

" بر سطح زمین مرطوب از این کانال، خزه‌هایی اینجا و آنجا رشد کرده بودند. در سمت دیگر کانال، انبوه گیاهانی آبی بودند که شکوفه‌های کوچک سرخ پریده رنگی داشتند. اینجا و آنجا دوکودامی^{xvi i} هم روئیده بود. "

جمله‌ای که در بالا نقل قول کردم، چیزهایی است که در آن شرایط بحرانی به چشم « من » آمد.

در این حین صدای برنامه مهم رادیویی از اتاق شنیده می‌شد، اما چون نمی‌توانست آن را به درستی بشنود، او در باغچه پشتی قدم می‌زد. بعد به جریان زیبای آب نگاه کرد. فکر کرده بود کانال آب است و آنچه را معمولاً در آن نمی‌دید، سرانجام در این موقعیت دید. او نوشته است، متوجه شدم، چنین آب بسیار زیبا و چنین جریان زیبایی در اینجا جاری است. آشنایی زدایی که پیشتر درباره آن صحبت کردم، چنین چیزی است. وقتی طوری بنویسم که نشان از توجه آشکار ما به چیزی باشد که تا کنون به آن توجه نکرده‌ایم، می‌شود آشنایی زدایی. این کلمه ترجمه‌ای از کلمه اُسترانینه روسی است که این مفهوم کاربردی در اینجا به خوبی استفاده شده است.

" متوجه شدم درون جریان آب بچه مارماهی‌ها صفی تشکیل داده‌اند و با سرزندگی در جهت مخالف جریان آب حرکت می‌کنند. گله‌ای بیشمار از بچه مارماهی‌های کوچک بودند. نگاه کردم، واقعاً بی نظیر بودند. نسبت به بچه مارماهی‌ای به نام مِسوگو^{xvii i} کوچکتر بودند. نوزادان مار ماهی - ای به درازای نه تا دوازده سانتیمتر که در زادگاهم به آنها پیریکو^{xix} یا تاتان باری^{xx} می‌گویند.

___ بله بالا بروید، بالا بروید. بوی آب است.

پشت سر و از پی هم، به شکلی بی انتها بالا می‌رفتند.

این پیریکوها احتمالاً از راه دور پایین رودخانه‌های هیروشیما بالا آمده‌اند. معمولاً بچه مارماهی‌ها اواسط ماه می از دریا به رودخانه بالا می‌آیند و در فاصله دو کیلومتری از مصب رودخانه سکنی می‌گزینند. در این زمان بدن آنها هنوز مانند برگ درخت بید صاف و نیمه شفاف است. ماهیگیران بنادر هیروشیما آن را مارماهی شیراس^{xxi} می‌گویند. در اینجا آنها شکل مارماهی به خود می‌گیرند و اندازه آنها با لوچ داجوی بالغ برابر می‌شود اما در مقایسه با مارماهی بالغ بسیار چالاک هستند. ظاهراً از روز ششم ماه اوت که هیروشیما بمباران شد، آنها به این اطراف بالا آمده‌اند. لب کانال زانو زدم و با نگاه کردن به مقایسه آنها پرداختم. تنها به رنگ خاکستری پریده یا خاکستری تیره بودند و آسیب دیده‌ای هم وجود نداشت. "

بچه مارماهی‌ها پر نیرو بالا می‌رفتند. چند روز قبل هم بمب اتم افتاده بود. اما این بچه مارماهی‌ها نشانه‌ای نداشتند که نشان دهد از بمب اتمی آسیبی دیده‌اند. در پس زمینه چنین نوشتنی، اینکه بچه مارماهی‌ها با شادابی حرکت می‌کنند و در شهر در دو سوی نهر جاری آن همه بلایا و مصیبت است؛ نوعی یاد آوری به شکل ضمنی است. چه تعداد افراد زیادی که سوختند و مردند. چه تعداد افراد زیادی که زجر کشیدند و مردند. خودشان اینها را دیدند و بعد اینها یک طرف قرار داده می‌شوند و وقتی بچه مارماهی‌ها را می‌بیند که بدون توجه به اینها به سمت بالا می‌روند، او با تعجب تماشا می‌کند. اینها را نویسنده می‌نویسد.

لازم است، زمانی را که ایبوسه « باران سیاه » را می‌نوشت هم به یاد آورد. در رابطه با نوشتن این رمان، نویسنده به خصوص دوست داشت این صحنه را بنویسد. بمب اتمی انداخته شده، افراد رنج کشیده‌اند و به نظر می‌رسد هیروشیما ویران شده است. بعد برنامه رادیویی امپراتور است که مسولیت اصلی جنگ با خود اوست. در این موقع یک فرد عادی به باغچه پشتی می‌رود و زمانی که در حال گوش دادن به رادیو نهر را می‌بیند، بچه‌مارماهی‌ها با شادابی بالا می‌آیند. اگر بخواهیم بگوییم این نشانگر چه چیزی هست، آن نشان دهنده قدرت زندگی است. زندگی جدید چنین چیزی است. زندگی کردن و اینکه زندگی بعد از این هم ادامه دارد را با تمام وجود احساس می‌کند. همزمان به مرده‌های زیادی فکر می‌کند. استاد حتماً لازم می‌دانست چنین صحنه‌ای را بنویسد.

مسأله دیگری هم هست که می‌خواهم توجه شما را به آن جلب کنم. ایبوسه در کتاب « راه من » که مصاحبه‌های او با روزنامه « چوگوکو شینبون » است، چنین گفته است:

" آن زمان آمریکا در جنگ بسیار جدی و جزئیات حمله آمریکا به ویتنام اخبار روز شده بود. سرانجام فکر کردم، باید در مخالفت با جنگ چیزی بنویسم. « باران سیاه » داستانی است که بعد از جنگ ویتنام نوشتم. "

در آن آرامش و در دل ایبوسه که با دوست داشتن گیاهان و درختان و دوست داشتن ماهی‌های کوچک زندگی آرامی را در خانه می‌گذرانند، خشمی بزرگی وجود داشت و این خشم زائیده جنگ ویتنام بود. خشم ناشی از این بود که بعد از تجربه تأسف آور هیروشیما بار دیگر جنگ در گرفته بود. اندوه هم بود. پس فکر کرد در آن موقعیت آن خشم و اندوه را بیان کند. ما در واقع باید به یاد داشته باشیم که ایبوسه گفت در مخالفت با آن جنگ رمان « باران سیاه » را نوشته است.

هنگام جنگ ویتنام، در ژاپن چه تعداد رمان و گزارش در مخالفت با جنگ ویتنام نوشته شد. مسلماً افراد زیادی بودند که نوشتند. اما در واقع کسی دیگر نبود که بتواند چنین اثر ادبی با ارزشی بنویسد که بتواند همه انسان‌ها در سرتاسر جهان را بر انگیزد. دوست دارم این را در قلب‌اتان حک کنید که ماسوجی ایبوسه چنین نویسنده‌ای اجتماعی بوده است.

اگر بخواهم درباره نحوه پایان یافتن این رمان چیزی بگویم به این شکل است. برنامه رادیویی امپراتور پخش می‌شود و به نظر می‌رسد جنگ پایان یافته است. آن وقت؛

" من هم از غذاخوری خارج شدم. برای دیدن دوباره بچه مارماهی‌ها از در همیشگی به حیاط پشتی رفتم. این بار با احتیاط و خفه کردن صدای پایم به کانال نزدیک شدم، اما یک قطعه مارماهی هم نبود. تنها آب زلال جاری بود. "

با این بیان یادداشت‌ها به پایان می‌رسد. بچه مارماهی‌ها نقش بسیار مهمی را ایفا می‌کنند.

آن شخص همزمان با نوشتن یادداشت‌ها به تکثیر ماهی هم می‌پردازد. شخصیتی است که از این کار لذت می‌برد. او روز بعد که به دیدن استخر تکثیر ماهی خود می‌رود؛

" شکوفه‌های کوچکی به رنگ ارغوانی تیره شکفته بودند. "

چشمش به ساقه‌های گیاه جونسای^{xxi} می‌افتد که در قسمت ساقه آن شکوفه‌های ریزی شکفته‌اند. " شکوفه‌های کوچکی به رنگ ارغوانی تیره شکفته بودند. " . شاید به یاد بیاورید که در قسمت‌هایی از اثر دیگر ایبوسه یعنی « سمندر » هم قسمت‌هایی هست که اشاره به خزه و شکفتن شکوفه‌های ریز دارد. دوست دارم به این تطابق‌ها فکر کنید. قبلاً گفتم که یک نویسنده خوب نویسنده‌ای است که تصویری به هم پیوسته دارد و این سند دیگری است که آن را ثابت می‌کند.

ادامه آن چنین است:

"_اکنون اگر در کوه‌های روبرو رنگین کمانی ظاهر شود، معجزه‌ای رخ خواهد داد. اگر نه رنگین کمان سفید که رنگین کمانی پنج رنگ ظاهر شود، بیماری یاسوکو درمان خواهد شد.

با اینکه می‌دانست به هر حال تحقق پیدا نخواهد کرد، اما شیگه‌ماتسو چشمانش را به سمت کوه گرداند و این گونه نیايش کرد."

این جمله پایانی است.

می‌اندیشد، رنگین کمانی زیبا ظاهر شود. پیشتر دختر برادر زنش دچار بیماری بمب اتم شده است که بیماری بسیار مهلک است. اکنون دیگر ازدواج نخواهد کرد. اکنون او فقط فکر می‌کند که هر طور شده دختر تنها زنده بماند. پزشک از او قطع امید کرده است. خودش هم هر طور فکر می‌کند، تنها نا امید است. اما رو به کوه می‌خواهد باور کند که اگر رنگین کمان ظاهر شود، دختر نجات پیدا خواهد کرد. نویسنده این طور می‌نویسد و داستان به پایان می‌رسد. من فکر می‌کنم که آیا این یک نیايش نیست!؟.

همانطور که در داستان‌هایم نوشته‌ام؛ من بچه‌ای دارای عقب ماندگی ذهنی دارم که در ابتدا اصلاً صحبت نمی‌کرد. اینکه به صحبت‌های انسان‌ها علاقه‌ای ندارد، هنوز هم ادامه دارد. شش سال بعد از تولد چنان بود. درباره هرچی هم که صحبت می‌کردیم، او همچنان ساکت بود. مادرش هم که صدایش می‌زد، هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد. خودش هم هیچ صحبتی نمی‌کرد. فقط گوش می‌کرد. گوش کردن هم که می‌گویم، فقط گوش کردن به صفحه آواز پرندگان بود. پرندگان برای مثال قناری می‌خواند و آن وقت گوینده آن اچ ک می‌گفت: قناری است. گوینده حتماً از چنان کاری خسته شده و نسبت به قناری حس دشمنی پیدا کرده است. (خنده). پسر این صفحه را تا شش سالگی به شکل پیوسته گوش می‌داد.

آن تابستان که به کوهستان کاروی زاوای شمالی رفته بودم، پسر را به دوش گرفتم و درون جنگل قدم زدیم. در این حین از روبرو یک یلوه آبی خواند. تُن تُن آواز خواند. آواز که خواند، پسر که بالای سر من بود، گفت: یلوه آبی است. فکر کردم دچار توهم در شنیدن شده‌ام، فکر کردم شاید خیالاتی شده‌ام. اندیشیدم چه خوب بود اگر پرنده یک بار دیگر می‌خواند. در این صورت اگر پسر یک بار دیگر می‌گفت: یلوه آبی است و من با دقت گوش می‌کردم و می‌دیدم، واقعیت دارد، آن وقت می‌توانستم فکر کنم که پسر امکان صحبت به زبان انسان‌ها را دارد. آن زمان هر طور هم که بگوییم من نیايش کردم.

من آدم بی اعتقادی هستم. به کاتولیک اعتقاد ندارم. به پروتستان اعتقاد ندارم، به بودایی اعتقاد ندارم و به آیین شینتو هم اعتقادی ندارم. در واقع نمی‌توانم اعتقاد داشته باشم. با این همه نیایش کردم. هر چند شاید بهتر باشد به جای نیایش کردن بگویم تمرکز کردم. مقابل چشمانم یک اصله درخت بود. هرچند درختی شبیه درخت غان کم سن و سالی بود، اما به این درخت نگاه کردم. اکنون خودم آن درخت را می‌بینم و بر آن تمرکز می‌کنم، بدون اینکه به چیزی دیگر فکر کنم بر آن تمرکز می‌کنم. فکر کردم که لحظه حاضر در آن وقت، مهمترین زمان در زندگی‌ام خواهد بود. سپس یک بار دیگر یلوه آبی خواند و پسر م گفت: یلوه آبی است.

به کلبه کوهستانی برگشتم و چون پسرمان را پو صدا می‌زدیم، به همسرم گزارش دادم که پو گفت: یلوه آبی است. همسرم در ابتدا نمی‌توانست این مسأله را باور کند، اما قبول کرد و تا فردا صبح دو نفرمان صبر کردیم.

صبح که شد، در جنگل اطراف پرندگان کوچک خواندند. سهره، فاخته و دارکوب خواندند و بچه یکی یکی اسم آنها را گفت. ما کشف کردیم که پسرمان می‌تواند با زبان انسان‌ها ارتباط برقرار کند، پس برای او بازی‌های زیادی ساختیم تا او بتواند با کلمات صحبت کند. بعد او سرانجام توانست صدای انسان‌ها را گوش کند و به آهنگ‌هایی هم که انسان‌ها می‌سازند، علاقه مند شود. در حال حاضر او خود نت موسیقی می‌نویسد. آغاز همه اینها آن لحظه‌ای بود که او گفت: یلوه آبی است.

" با اینکه می‌دانست به هر حال تحقق پیدا نخواهد کرد، اما شیگه‌ماتسو چشمانش را به سمت کوه گرداند و این گونه نیایش کرد. "

هرچند ایبوسه در اینجا از لغت پیش بینی کردن استفاده کرده است، اما در روش درخشان بیان او آن به این معنی است که در دلش نیایش کرد و محتوی این نیایش این بود:

" _اکنون اگر در کوه‌های روبرو رنگین کمانی ظاهر شود، معجزه‌ای رخ خواهد داد. اگر نه رنگین کمان سفید که رنگین کمانی پنج رنگ ظاهر شود، بیماری یاسوکو درمان خواهد شد "

من می‌توانم این جمله را خیلی خوب درک کنم. چرا که به هنگام خواندن یلوه آبی در دلم چنان نیایش کرده بودم. بعد فکر می‌کنم، انسان‌ها کسانی هستند که این چنین نیایش می‌کنند. حتی اگر اعتقاد نداشته باشند، حتی اگر دین نداشته باشند.

می‌شود گفت، چنین پیش بینی‌ای در نیایش مفهومی ندارد. مسلماً کسانی هم خواهند بود که بگویند چنین کارهای بی مفهومی انجام ندهید. اما من فکر می‌کنم خودم انسانی هستم که چنین

کارهایی انجام می‌دهد. فکر می‌کنم ایبوسه هم چنان انسانی بود. بعد هم این دلیلی است که من به ادبیات ماسوجی ایبوسه احترام می‌گذارم.

شخصیتی به اسم یاسوکو بیماری‌اش وخیم شده است و شکی نیست که خواهد مرد. اما این چنین انسان برای انسان نیایش می‌کند و این کار را ژاپنی‌ها انجام دادند. می‌خواهم به جهانیان بگویم که بعد از بمباران اتمی چنین نیایشی را انجام دادند. چرا که من می‌خواهم نشان دهم که ژاپنی‌هایی هستند که چنین دلی دارند. فکر می‌کنم در این راستا آثار ایبوسه قدرت بسیار زیادی دارند.

رمان بلند «درخت سبزی که می‌سوزد» را که اکنون نوشته‌ام، آخرین کارم قرار می‌دهم و می‌خواهم نوشتن رمان را کنار بگذارم. فکر کردم کمی مطالعات خودم را داشته باشم. نمی‌دانم چند سال بعد از این زنده خواهم بود، اما از دو سه سال قبل چنین تصمیمی گرفته‌ام. در این رابطه که چه مطالعه خواهم کرد، باید بگویم می‌خواهم در زمینه‌هایی بخوانم که تا کنون مطالعه نداشته‌ام یا کتاب‌هایی را بخوانم که تا کنون نخوانده‌ام. وقت مرگ فرا رسد و فکر کنم من آن کتاب‌ها را نخوانده‌ام یا نفهمیده‌ام؛ زمانی بسیار سخت خواهد بود. هنوز دارم فهرست تهیه می‌کنم. آنها را خواهم خواند. فکر کنم از سه تا پنج سال طول بکشد.

در ابتدا، چون تا کنون کتاب‌های تاریخ را چندان با اشتیاق نخوانده‌ام، می‌خواهم کارهای یاکوب بورکهارت تاریخدان را بخوانم. او کسی است که مانند نیچه زمانی طولانی در دانشگاه بازل تدریس می‌کرد. هرچند بورکهارت از نیچه مسن تر بود. نیچه جوان می‌گفت که اکنون زمان انقلاب است و اروپا به شدت تغییر می‌کند. انسان از تاریخ رنج، اندوه و کارهای رقت انگیز را به یاد می‌آورد و با آن محدود و بسته می‌شود. نیچه همچنین نوشت که چنین تاریخی باید فراموش شود و باید به سوی تاریخی جدید پیش رفت. آیا این شکل زندگی در دوران جدید نیست. اینها نظریات نیچه به بیانی ساده هستند.

در مقابل این، بورکهارت که در همان دانشگاه بود و سن بیشتری داشت، به روش مسالمت آمیزی مخالفت خود را بیان می‌کرد. او می‌گفت: چنین نیست. ما نباید فراموش کنیم و بسیار اهمیت دارد که تاریخ را به یاد داشته باشیم. او همچنین نوشت که تاریخ روش جستجوی آنچه انسان‌ها باید انجام دهند، نیز راه آینده است. او گفت که برخورد احساسی و عاطفی با تاریخ بد است، بلکه بسیار مهم است که با خونسردی و آرامش حقایق تاریخی را بفهمیم و پیوسته آن را به خاطر آوریم.

من با بورکهارت موافقم. ما اکنون باید پیوسته به هیروشیما فکر کنیم. نباید هیروشیما را فراموش کنیم. اگر آن را فراموش کنیم، آیا ژاپن دوباره نخواهد خواست، از لحاظ نظامی توسعه پیدا کند،

قانون اساسی جدیدی بسازد، سلاح‌های هسته‌ای داشته باشد و به کشورهای خارجی نیرو اعزام کند! افراد واقع بین زیادی هستند که مانند نیچه چنین افکاری دارند. اما من فکر می‌کنم اگر نخواهیم چنین کاری انجام دهیم، باید آن جنگ را به خاطر داشته باشیم.

نکته مهم دیگری هم هست و آن اینکه کسانی که درباره سلاح‌های هسته‌ای می‌نویسند و یا فعالیت‌های ضد اتمی انجام می‌دهند، فکر می‌کنم بسیار احساساتی عمل می‌کنند که البته این شامل حال خود من هم می‌شود. من این انتقاد را بر خودم هم روا می‌دانم. اکنون فکر می‌کنم که کتاب « یادداشت‌های هیروشیما » را احساساتی نوشته‌ام. من آن زمان فقط چنان احساساتی می‌نوشت. احساسات خود را به شدت دخیل کردم و درباره هیروشیما نوشتم.

اما فکر می‌کنم در رابطه با این نوع نوشتن، چندین مشکل وجود دارد. نباید چنان کاری کرد، بلکه لازم است با آرامش، خونسردی، تسلط و گاهی آمیخته با کمی شوخ طبعی وقایع را به درستی منتقل کرد. علاوه بر این لازم است این را هم منتقل کنیم که در میان آن بلای بسیار عظیم بمباران اتمی، انسان‌ها چگونه زندگی کردند. کسی که توانست چنین کاری را انجام دهد، ماسوجی ایبوسه بود. او واقعیت را فراموش نکرد و این چنین با خونسردی و بدون هیچ احساساتی شدنی آن را به ما منتقل کرد.

نویسنده‌ای به نام میلان کوندرا وجود دارد. کسی است که در چک تجارب سختی داشت، مهاجرت کرد و اکنون در پاریس زندگی می‌کند. کوندرا می‌گوید: روش قدرتمندان اجبار به فراموش کردن است. مجبور به فراموش کردن وقایع اسفناک می‌کنند تا یک بار دیگر مرتکب آنها شوند که این طرز تفکر قدرت است. در مقابل پیوسته به یاد آوردن و به یاد داشتن، سلاح مردمان ضعیف است. مردمان ضعیف باید به یاد داشته باشند، باید به یاد بیاورند. کوندرا می‌گوید: وقتی فراموشی بسیار قوی می‌شود؛ تنها راه مقابله ما یاد آوری است. من فکر می‌کنم این هم منطبق با طرز فکر بورکهارت است.

لازم است، ما تاریخ پنجاه سال پیش را که ایبوسه آن را نوشت، به یاد داشته باشیم. همچنین ایبوسه زندگی انسان‌ها بعد از بمباران اتمی را به بهترین شکل نوشت تا ما مشوق به یاد آوری آن وقایع باشیم. مسائل بسیار رنج آور را با صداقت نوشت. از اندوه هم نوشت. از درد هم. اما آن صحنه‌ای که در آن بچه مارماهی‌ها در آن کانال کوچک با سرزندگی بسیار زیاد بالا می‌روند، در دل ما حک می‌شود. چیزی به نام زندگی وجود دارد. بهتر است بگوییم احیاء دوباره زندگی که از دست رفته است. جهان ما زندگی‌های جدید را یکی بعد از دیگری ظاهر می‌کند و اینها به هم پیوسته‌اند. در هیروشیما که آن خرابی‌های بزرگ ظالمانه رخ داد، یک هفته بعد آن مارماهی‌ها هستند. من فکر

می‌کنم ایبوسه نوشته است که دلیلی برای از دست دادن امید در برابر زندگی وجود ندارد. علاوه بر این از شخصیتی نوشته است که برای دختر برادر زنش که مبتلا به بیماری سختی است، نیاش گونه به آسمان نگاه می‌کند. این چنین می‌نویسد و رمان به پایان می‌رسد. من فکر می‌کنم؛ ما باید پیوسته چنین نویسنده‌ای بزرگ را به خاطر داشته باشیم.

۲۰ نوامبر سال ۱۹۹۴؛ استان هیروشیما، شهر فوکویاما « جلسه یادبود ماسوجی ایبوسه »

سهراب احمدیان از دیگر سخنرانان این نشست بود که عنوان سخنرانی‌اش « باران سیاه، روایت ماهی و رودخانه» بود

این رمان هر چند زبانی سربسته و کنایه آمیز دارد ولی با این حال از آن دسته از رمانهایی است که توانسته با یک قدرت بی نظیر و به بهترین شکل ویرانی‌ها و آثار مخرب جنگ را به تصویر بکشد و بر خلاف خیلی از داستانهای از این نوع در روایت واقعیت‌های تلخی که ممکن است باعث احساساتی شدن هر کسی شود، ایبوسه قلمش نلرزیده است. او تلاش می‌کند تا واقعیت‌هایی را آنچنان که هست به ما یادآوری کند. یادآوری گذشته‌ی تلخ همیشه بد نیست، حتی اگر آن گذشته‌ی تلخ، فاجعه‌ای همچون بمباران اتمی هیروشیما باشد. داستان خالی از صحنه‌های جنگ و مرگ نیست و ما در جریان داستان نه تنها شاهد ویرانی‌ها و وحشت‌های فراموش نشدنی در حال بمباران اتمی هستیم بلکه در جریان داستان شاهد رنج‌ها و مرگ‌های پشت سر هم دوستان و همسر شیکه کو ماتسو هستیم ولی روح ایبوسه درگیر انگیزه‌ای فراتر از جنگ و مرگ است. هر چند ممکن است حواس خواننده از دیدن یا خواندن این صحنه‌ها به یک نوع دلسوزی پرت شود ولی در کنار همه‌ی اینها نوید به زندگی و امید به جریان و عبور در لابه لای دیالوگ و رفتار شخصیت‌ها نمود برجسته‌ای دارد. در داستان در کنار رنج و مرگ امید همیشه زنده است. به عنوان مثال در یک بخش از داستان می‌خوانیم:

"بخت شهر هیروشیما بسیار بد بود، جنازه‌ها حتی درون حوضچه‌های نیلوفر آبی هم افتاده بودند. در علف‌های کنار شالیزار، کبوتری سفید در خودش جمع شده بود. به آرامی نزدیک شدم و با دو دست گرفتمش. چشم راست کبوتر کور و پره‌های شانه‌ی راستش کمی سوخته بود. هر چند تصمیم به جوشاندن آن در سس سویا و خوردنش در من بیدار شد اما آن را رو به آسمان هوا کردم و فراریش دادم. کبوتر با مهارت بال گشود و نزدیک به برگ‌های نیلوفر آبی پرید و رفت...." (از متن ترجمه: ص ۲۰۲)

در بخشی دیگر هم از زبان یکی از شخصیت‌ها اینگونه می‌خوانیم:

" شکم همچنان درد می کرد. بدون توجه به حجم خاکستر و زغال پخش شده، روی پله ای سنگی نشتم. خاک نرم، مانند آرد گندم سیاه بود. با حرکت نوک انگشت توانستم حروفی بر آن بنویسم. چیزهای مختلفی نوشتم. تخته سیاه مدرسه را به یاد آوردم و خواستم قضیه ی فیثاغورس را بنویسم اما نتوانستم" (از متن ترجمه:ص ۱۹۳)

این مثالی از تلاش برای احیای یک گذشته ی خوب در حالی رنج آلود است. به یاد آوردن قضیه ی فیثاغورث و تخته سیاه مدرسه باز خوردی برای یک تراژدیست. این تنها مواردی از داستان نیست که می خواهد بگوید: اگر ما نمی توانیم همه ی رنج ها را از بین ببریم، حداقل بعضی از آنها را که می توانیم از بین ببریم و بعضی ها را هم آرامش ببخشیم. پیام داستان دلسوزی نیست بلکه دلجویی است. در بخشی از داستان ما بچه مار ماهی هایی را می بینیم که یک هفته بعد از بمباران اتمی و در میان آن همه فجایع بزرگ، با سرزندگی تمام در جهت مخالف جریان آب حرکت می کنند. رودخانه و ماهی که نمادی از جریان و زندگی هستند در قالب تصاویری زنده و بکر ارائه می شوند. البته برجسته شدن نقش ماهی بصورتی نمادین در جریان داستان که باز خوردی در برابر تجربه ی رنج می باشند در واقع ریشه در علایق نویسنده دارد که او را ملزم به این انتخاب و گزینش نموده است. ایبوسه یکی از داستان های خود را در سال ۱۹۳۲ با عنوان "رودخانه" به چاپ رساند. در آن دوره او موقعیت خود را جدا از جریان های چپگرایی اواخر دهه ی ۱۹۲۰ در ژاپن، حفظ نمود و بجای مشارکت در این جنجال های ادبی، ترجیح می داد در رودخانه به ماهیگیری بپردازد و خود را با نوشتن مقالات ادبی و داستانهایی در ادتباط با همین سرگرمی لذت بخش، مشغول کند که رمان "رودخانه" از این دست داستان ها بود. او همیشه یک ماهیگیر دلسوز و مهربان بود، درست مانند هایکوسرای معروف "ریتا ایدا" که گفته می شود در طول بیش از ۴۵ سال از عمرش، فراغت خود را صرف "ماهیگیری" می کرد. ماهیگیری چنین نقشی در زندگی ایبوسه هم داشت، البته او هرگز با این هدف که ماهی بگیرد به ماهیگیری نمی رفت بلکه آنچه برای او اهمیت داشت، لذت و آرامشی بود که با رفتن به کنار رودخانه و انداختن قلاب به داخل آب در تنهایی عایدش می شد و هرگز نگران این مسئله نبود که در نهایت چیزی دستگیرش می شود یا نه! و مسلما وقتی هم یک ماهی به قلاب گیر می کرد، با ملایت و مهربانی تمام قلاب را آزاد می کرد و ماهی را به آغوش طبیعت بازمی گرداند.

علاوه بر شیوایی زبان و مهارت قابل ستایش و ارزشمندی که ایبوسه در نوشتن داشت، از دیگر دلایل علاقه ی من به ایبوسه کمک های سخاوتمندانه ی او به یکی از رمان نویسان مدرن ژاپن به نام "اوسامو دازای" است. اوسامو دازای یکی از نویسندگانی بود که با شرایط سخت و رنج آلودی در

زندگی مواجه شد و بعد از چندین بار اقدام به خودکشی ، برای بار آخر هم همین کار را انجام داد و در نتیجه ی آن درگذشت. ایبوسه در طول حیات سخت این نویسنده، کمک های مالی زیادی به او نمود. در خانه اش به او اتاقی داد و او را به ناشران معرفی می کرد تا بتواند از این طریق آثارش را به چاپ برساند. ایبوسه تلاش زیادی کرد تا به دازای کمک کند احساس طردشدگی و پریشانی هایش را از بین ببرد. او حتی برای ازدواج دازای با "میچی گو ایشی هارا" واسطه شد و دازای در وصف ایبوسه می گوید: " او واقعا برای من نقش یک پدر را داشت..." هر چند ایبوسه بصورت رسمی در موسسات و نهادهای صلح به فعالیت پرداخت ولی صلح طلبی عنصری بود که در درون او نهادینه شده بود. یاسکو، شخصیت اصلی داستان و دختر آسیب دیده از اثرات رادیواکتیو زندگی را خونسردانه ادامه می دهد. اطرافیانش با تلاش برای ازدواج می خواهند به حفظ این خونسردی و صبر کمک کنند. آنچه از داستان و زندگی ایبوسه بر می آید برای من تداعی کننده ی این تفکر است که ما در هر شرایطی باید بتوانیم آرام بگیریم زیرا جنگ علیه جنگ فکر نمی کنم هیچ گاه تئوری درستی برای از میان برداشتن جنگ باشد.

ایبوسه علاوه بر اینکه یک نویسنده ی بزرگ بود یک انسان بزرگ هم بود زیرا در طول حیاتش همیشه خود را از فرقه گرایی های ادبی و دنیای پر از بدگمانی سیاست و سیاستمداران دور نگه داشت. او شخصی همانند راهبان و حکیمان ادبیاتی چین باستان بود و قلمش هیچگاه به قربانگاه نام و نان نرفت...

سرانجام **میعاد راشدی** بخش پایانی کتاب رمان سیاه را به قلم **تتسوئتارو کاواکامی** و ترجمه ذاکری برای حاضران قرائت کرد:

این اثری است که جایزه ادبی هنری نوما را در سال چهل و یکم از دوره شووا - ۱۹۶۶ - دریافت کرد. در ابتدا با عنوان « ازدواج دختر برادر زن » در مجله شینچو به صورت ادامه دار چاپ می شد اما در میانه راه عنوانش به « باران سیاه » تغییر کرد. انتشار آن در مجله « شینچو » از شماره ماه اول سال چهلم شووا - ۱۹۶۵ - شروع و در شماره ماه نهم سال چهل و یکم شووا - ۱۹۶۶ - تمام شد.

موضوع داستان، تجربیات مصیبت زدگان بمباران اتمی هیروشیما است. اما نویسنده چنین موضوع غیر عادی و تأثیر برانگیزی را به شکل " حمله از پشت " پیش نبرده بلکه از روبرو و با صداقت تمام آن را نوشته است، کاری که ایبوسه به ندرت انجام می دهد. درست همین جا هم باعث مباحثات نویسنده در توانایی ی بیان موضوع است و عاملی برای ایجاد شوق و کشش در خواننده می شود.

در این دوره رمان‌های بمب اتم به مرز بی حد و حصری رسیده‌اند. نیز بحث‌های سیاسی مرتبط با بمب اتمی، با سر و صدا و غیل و غال زیاد هر روزه به گوش می‌رسند. درباره آن تحقیقات علمی به اندازه کافی انجام شده است. مسأله اخلاق در سیاست بی نتیجه به چالش کشیده می‌شود. اگر هم گاهی این بحث‌ها به شکل تکبر آمیزی در برگزیده احساسات باشند، به دلایل مختلف انسانیت در آن بسیار کم رنگ و ضعیف است. بنابراین مسأله بسیار ایده آل گرایانه یا بسیار عاطفی و احساسی شده است.

چیزی به اسم رمان در اصل باید جهان روزانه انسان‌ها را موضوع خود قرار دهد. اما خارج شدن رمان‌های بمب اتم از این چهارچوب، آنها را کمی تکان دهنده می‌کند. آنها آشکارا به انتقاد اخلاقی از بمب اتم می‌پردازند و نتیجه آن کشاندن افراد به جلسات گفتگوی سیاسی درباره بمب اتم بدون صحبت درباره مسأله بودن یا نبودن آن می‌شود.

بطور کامل رو در روی این جریان نمی‌ایستم اما اینگونه انجام دادن و اقدام کردن، بر عکس مفهوم مسأله را مبهم تر می‌کند. به ویژه در رمان به واقعیت صدمه می‌زند و اطلاعات را تبدیل به نظریه و خیال می‌کند.

موفقیت « باران سیاه » در این نکته است که با اشتباه ذکر شده در قبل ارتباطی ندارد. نویسنده به روشی ایبوسه‌ای که بر آن توانا شده است، شخصیت‌ها را عین خودشان استفاده می‌کند و در زندگی روزانه آنها باران بمب اتمی را می‌باراند. آنها مانند همیشه به استقبال ساعت هشت صبح روز ششم ماه اوت به عنوان فردای روز پنجم ماه اوت می‌روند. بعد هم با شرایط پیش آمده، روزها و ماه‌های چند سال بعد تا پایان این داستان را سپری می‌کنند.

برای این کار دلی که نلرزد لازم است که نویسنده این کار را انجام می‌دهد و آن را به پایان می‌رساند. قربانیان بمب اتم برای یک شب به مقام شهید ارتقاء پیدا می‌کنند. سپس آنکه بیش از همه تحمل می‌کند خود نویسنده است و آنچه که او خود تحمل می‌کند، مزیت و برتری او به عنوان یک نویسنده است.

زادگاه نویسنده شهر فوکویاما در شهرستان هیروشیما است، پس احساسات مردمان آنجا را در اثر خود با تسلط شرح می‌دهد. از لحاظ جغرافیایی بطور کامل آن منطقه و بیشتر قربانیان هم افراد آن منطقه هستند. بمب اتم در یک لحظه منطقه آکی را که آفتاب زیبایی دارد، به میدان جنگی واقعی بدل می‌کند انگار که در آن جنگ زمینی تمام عیاری در جریان بوده است. کوه پستی اقامتگاه آقای تانگه آنجا که خدمتکار در حال هیزم شکستن است و دریای سه‌تون‌نُچی که موراکامی تاتسو با

جابجا کردن بادبان قایق دو دکلی‌اش در آن پیش می‌رود، ناگهان به شکل بسیار وحشتناکی در می‌آید که در آن بی شمار افراد غیر نظامی بی خبر، سرنوشت کشته‌ها و مجروحان جنگی را پیدا می‌کنند. این چیزی غیرقابل باور و واقعیتی بود که انتظارش را نداشتند.

افرادی که تا دیروز به اسامی‌ای چون تسوچی یا کوروجی صدا زده می‌شدند، اکنون مانند بادکنک یا هندوانه چهره‌هایشان آماس کرده و قابل شناسایی نیستند.

ما مجبوریم آرام و با متانت باشیم. ایبوسه در چنان مکانی جهنمی، مانند اعضاء بهداشت با بازوبندی به بازو قدم می‌زند در حالیکه با دقت و خونسردی کارها را اداره می‌کند. خیابان‌ها و شهری که تا دیروز می‌شناخت، امروز انباشته از آوار سوخته، خطوط برق شکسته و جنازه شده بود بطوری که دیگر قابل شناختن نبودند. در این میان او در حالیکه با دقت جلو پای خود را می‌پاید به سمت هدفش حرکت می‌کند.

شخصیت‌های اصلی این داستان یک خانواده سه نفری هستند شامل شیروما شیگه‌ماتسو، همسرش شیگه‌کو و دختر برادر زنش به نام یاسوکو که مانند دختر خوانده‌اشان هست. یاسوکو با شوهر عمه‌اش در یک خانه زندگی و برای فرار از خدمت اجباری نظامی، در کارخانه محل خدمت او کار می‌کند. به هنگام بمب اتم، شیگه‌ماتسو در ایستگاه یوکوگاوا بود که انفجار رخ داد و جراحی تقریباً بزرگ برداشت. شیگه‌کو در خانه بود و سالم ماند. یاسوکو برای کار شرکت در جای دوری از محل انفجار بود پس آسیب مستقیمی ندید.

داستان چند سال بعد از واقعه را، در حالیکه آنها در دهکده کوچک کوهستانی واقع در سرحد شرقی شهرستان زادگاه زندگی آرامی را می‌گذرانند، به عنوان آغاز خود انتخاب و آن را شرح می‌دهد. وضعیت زمان بمباران هم با بیان نقل قول بی وقفه خاطرات یاسوکو و شیگه‌ماتسو از زمان بمباران، بطور آشکاری نشان داده می‌شود. در این بین بحث ازدواج یاسوکو در روستا پیش می‌آید. در موضوع افرادی از روستا که هنگام حادثه در هیروشیما بودند، مشخص می‌شود یاسوکو به هنگام بمباران اتمی در شهر خدمت می‌کرده است پس لازم می‌شود تا او این شک را که آیا دچار بیماری بمب اتمی شده است یا نه؟ حل نماید.

اما واقعیت نتیجه‌ی بسیار وحشتناکی دارد. یاسوکو مشکلی در راه رفتن نداشت اما وقتی همراه دیگران برای پناه گرفتن می‌رفتند " باران سیاه " بر آنها باریده و دستش زخمی شده بود و همین باعث می‌شود، بیماری اتمی را بگیرد.

این بروز بیماری تا آخر داستان مخفی شده است و خواننده بدون اینکه این مسأله را بداند داستان را می‌خواند. این نکته‌ای است که مورد توجه نویسنده بوده است. خواننده همزمان با شوهر عمه بسیار مهربان می‌فهمد که آن سم بیماری شروع به صدمه زدن به جسم آن دختر خوب کرده است، پس دوباره متعجب می‌شود و احساس خشم در برابر عدالت می‌کند. وضعیت بیماری او از وضعیت بیماری شوهر عمه‌اش که یکی از مجروحان واقعی بمباران است، وخیم تر می‌شود و این گونه گفته می‌شود که برای بیماری شوهر عمه‌اش امیدی هست اما در مورد بیماری او کاملاً مأیوس هستند و این چنین رمان به پایان می‌رسد.

خشم و اندوه خوانندگانی که کار را تعقیب می‌کنند ناشی از خشم و شکایت مصیبت زدگان نیست. تحمل منفعلانه این سختی‌ها توسط آنان این احساس را ایجاد می‌کند. علت موفقیت این داستان بمب اتم هم درست همین است. این علت در میان ده‌ها سال حرفه نویسندگی ایبوسه قرار دارد و آن روشی است که با جلوگیری از غلیان خام و ناپخته احساسات انسانی از روی تجاهل، سرانجام احساس واقعی انسان‌ها را باعث می‌شود.

در واقع اگر این خانواده با بمب اتم روبرو نمی‌شدند، شاید افرادی بسیار معمولی بودند که برای داستان میل و رغبتی به آنها نبود. حتی افرادی هستند که وقتی به عنوان تجربه کنندگان آن حادثه دوران ساز به ناگهان و در یک صبح افرادی دیگر می‌شوند و مورد توجه قرار می‌گیرند، به این بی‌منطقی و ستم هم اعتراض نمی‌کنند. بمب اتم به جسم آنها جراحت کشنده وارد می‌کند اما روح آنها هنوز "شهروند خوب" است. معمولی‌ی غیرمعمولی که این "دل معمول" را از دست نمی‌دهد، مشخصه آنها می‌شود و آنها را درحالی‌که مثل همیشه در اجتماع حضور دارند تبدیل به قهرمان می‌کند. حتی با توجه به ملاحظات فروتنانه و با دقت شیگه‌ماتسو، اشکال نخواهد داشت که با جرأت او را قدیس اجتماع بخوانیم. پس نویسنده با توجه به سرنوشت آنها و به وسیله "دل معمول" خود، این حادثه دوران ساز را شرح می‌دهد و آن را ماندگار می‌کند.

یاسوکو دختر روستایی متوسطی با ذاتی خوب است. به وسیله عمه و شوهر عمه به خوبی اداره می‌شود و باکره‌ای است که ارزش نوازش آنها را دارد. در میان این واقعه بزرگ احساس خود را رها نمی‌کند. در مقابل خانه، در برابر محل کار و در زمان‌های ویژه دقت و ملاحظه معمول خود را فراموش نمی‌کند. روابط بین این شوهر، عمه خوب و این دختر برادر زن خوب به خاطر این موقعیت زیباتر می‌شود. برای شستن زیرپوشی که یکی دیگر برای عوض کردن آن ندارد همراه با عمه به کنار رودخانه می‌رود و تا زمانی که زیرپوش بر روی سنگ‌های ساحل خشک می‌شود، تصویر آنها که

حوله‌ای به کمر پیچیده‌اند و از آب استفاه می‌کنند از دلگرم کنندگی و تأثیرگذاری فراتر می‌رود و احساس تقدس آیینی مذهبی در برابر جریان آب را ایجاد می‌کند.

نیازی به گفتن نیست که این صحنه یکی از صحنه‌های منحصر به فرد شوخ طبعی ادبیات ایبوسه است. اما اینجا تنها صحنه‌ای از یک حادثه فرعی نیست بلکه آن توصیف بسیار مهمی از داستان است. همچنین صحنه دیگری هم وجود دارد. در بین راه رفتن به پناهگاه، آقا و خانم شیگه‌ماتسو نگهبان ایستاده مقابل یک پادگان را نگاه می‌کنند. آن جنازه خشک شده بود، پس همسرش بدون اینکه فکر کند زیر لب زمزمه می‌کند "اوه، شبیه کیگوچی کوهه است" اما شوهرش با گفتن اینکه "هی، بی ربط می‌گی" او را سرزنش می‌کند. به این شوخ طبعی مسلما نمی‌شود خندید. اما این استهزاء دو پهلو است. ظاهر آن کاریکاتوری از روحیه نظامی است و آن نوعی استهزاء کردن روحیه نظامی می‌شود. اما وقتی شوهر آن را "بی ربط" می‌گوید، حرف همسرش به همان اندازه که استهزاء در برابر "روحیه نظامی" است در کنه آن نوعی معنی هتک حرمت به شخصیت نگهبان را آشکار می‌کند.

این مردمی بودن ایبوسه است. این داستان مسلماً نفرین شدید جنگ است. اما این گونه نیست که مقابل آن قرار بگیرد و فریاد ضد جنگ سر دهد بلکه آن از احترام و مراعات بی سر و صدای افرادی پدید می‌آید که خاموشانه در جنگ همکاری می‌کنند و قربانی آن می‌شوند.

شاید بتوانیم اینگونه نیز فکر کنیم. اگر بسته به کارها، کمی لغات این رمان را عوض کنیم شاید داستانی شود که حتی در زمان جنگ هم اتفاق نمی‌افتد. اینکه در زمان جنگ اتفاق افتاده است به معنی "ستایش نظامی گری" نیست. به عبارتی در آن از ابتدا تا انتها آگاهی و خرد معمول مردم آن زمان وجود دارد. خود این هم اعتباری دیگر برای این داستان است. متفاوت با وضعیت «باران سیاه»، کوبتا ماننارو در اواخر جنگ رمان «سایه درختان» را برای روزنامه نوشت. آن اثری است که به توصیف دلاوری‌های روزانه مردمی وفادار در سختی‌های مختلف می‌پردازد. این رمان حتی در آن زمان هم نتوانست وحدت درونی داشته باشد. اما اکنون که دوباره آن را می‌خوانیم احساس اندوه مردم آن زمان بسیار دوست داشتنی است. در «باران سیاه» هم هر چند از لحاظ محتوی بر عکس است اما نوعی همانندی از لحاظ یکی بودن اندوه‌ها وجود دارد. رمان واقعی چنین چیزی است.

در رابطه با این، چیزی که می‌خواهم به آن اشاره کنم، کتاب «دو داستان» نخستین رمان ایبوسه بعد از جنگ است. در این داستان تخیلی، بچه‌ای که به خاطر بمباران هوایی از شهر رفته‌اند، دلتنگ است و می‌خواهد با هیده‌یوشی محبوبش دیدار کند. در پایان این داستان، "من" به وسیله مردی با ریش تُنک به کار اجباری گرفته می‌شود. به هر حال داستانی دلتنگ کننده و غمگین است. رؤیا

زیاد می‌بیند اما وقتی از خواب بر می‌خیزد، جز اندوه چیزی نیست و رؤیاهایش هم با اندوه‌های عجیب رنگ می‌گیرند که نمی‌تواند آنها را از بین ببرد. احساساتی که در اینجا سرریز می‌شود، بطور حتم کابوس‌های جنگ است.

« دو داستان » به عنوان صدای بم اولین هماهنگی، اینکه اولین اثر بعد از جنگ ایبوسه هست، معنی‌ای بسیار دارد. « باران سیاه »، شاهکار اندوهناک ادبیات جنگ است که با پس زمینه قرار دادن چنین رنگی توسعه می‌یابد. ایبوسه به عنوان رمان جنگی، رمان « فرمانده‌ای که از دور زیارت می‌کرد » را نوشت و در آن روحیه نظامیان حاضر در جنگ را استهزاء کرد. اما « باران سیاه » متفاوت با این، شاهکار ادبیات جنگ است که بیش از وحشتناک بودن در لایه پنهانی خود اندوه و غم دارد.

